

سویوتای بهادر پیر یک چشم و جبهه نویان جوان را که در انجام دشوارترین فرمانهای خاقان لیاقت از خود نشان داده بودند نزد خود خواند *

آن دو بیدرنگ در شادروان دیبای «خاقان گیتی ستان» حاضر شدند و در برابر تخت زرین روی نمود بسجده درآمدند. چنگیزخان تکیه بر کف پای چپ برتخت نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. از کلاه کروی چرمی براقش که تخمه زمرد درشتی برجیقه آن میدرخشید، چند دم روباه سیمین فام آویخته بود. چشمان اشهل گربه وارش آرام و بی هیجان به دو بهادر شکست ناپذیر که سجده بر آستانش زده بودند، مینگریست. «بزرگ یکتا و بی همتا» با آوایی زیر و گرفته به سخن درآمد و گفت:

— کارآگهان بمن خبر داده اند که پسر ماده سگ زرده گوش، محمد خوارزمشاه سپاه خود را پنهانی ترک گفته است. محمد که هنگام فرار رد خود را گم میکرد، چندی پیش در کنار جیحون دیده شد. او گنج های سرشاری را که سلاطین خوارزم در طول صد سال اندوخته اند، با خود حمل میکند. باید پیش از آنکه بتواند لشکر بزرگ دیگری گرد آورد، او را دستگیر ساخت... ما بیست هزار سوار بشما میدهیم. اگر دیدید لشکر سلطان چنانست که شما را یارای پیکار با آن نیست، از جنگ بپرهیزید... ولی بیدرنگ مرا آگاه کنید! .. آنگاه من تهاجار نویان را میفرستم و آنجا که شما باتفاق توانایی غلبه ندارید، او به تنهایی از عهده بر میآید... ولی ما بر آنیم که این یاسای ما را نیرویی بیش از تمام لشکرهای محمد است. تا محمد را به زنجیر نکشیده اید، نزد من باز نگردید! .. اگر لشکر سلطان بدست شما درهم شکسته شود، ولی خود با چند تن از ملازمانش به پشت کوههای بلند بگریزد یا بدرون غارهای تاریک پناه برد و یا بسان جادوی خدعه گر از انظار آدمیان ناپدید گردد، چون طوفان سیاه بر سراسر ولایاتش بتازید... بر هر شهر که به تسلیم تن در دهد رحمت آورید و بخش کوچکی از سپاهیان را به حراست آن بگمارید و کسی را که لبخند

* در این هنگام چنگیزخان بخارا و سمرقند را گرفته بود و برای لشکرکشی به هندوستان آماده میشد. (تبصره مؤلف)



بخش سوم

نبرد در کنار رود کالکا
www.adabestanekave.com

فصل یکم

یاسای چنگیزخان

روی آنان چون دوزخیان بود و هراس بردلها میافکند. ریش نداشتند و تنها برپشت لب و زنخدان برخی از آنان چندتارمو رسته بود. چشمانی باریک و دیدی تند و تیز و صدایی نازک و نافذ داشتند. قوی هیکل و پرطاقت بودند. (کیراکوس گنجوی، مورخ ارمنی، قرن ۱۳ میلادی)

در بهار سال لوئیل (سال اژدها مطابق با سال ۱۲۲۰ میلادی) در ماه صفر (آوریل) چنگیزخان دو سردار جنگ آزموده خود —

از یاد برده باشد، به حکمرانی آن نامزد کنید... اما بر هر شهری که به مقابله برخیزد، هجوم برید و آنرا بگیرید! سنگ بر سنگ آن نگذارید و با خاک یکسان کنید!.. ما بر آنیم که این یاسای ما را دشوار نمی‌شمارید...

جبه نویمان سر برداشت و پرسید:

— اگر سلطان خوارزم، محمد به طرزی معجزه‌آسا از چنگ ما بدر رود و همچنان بسوی غرب بشتابد تا چه مدت از پی او بتازیم و از شادروان زرین تو دور شویم؟

خاقان گفت:

— تا پایان عالم از پی او بتازید و آنقدر بروید تا به کرانه آخرین دریا برسید.

سوبوتای بهادر خمیده پشت و کج اندام تنحنح کنان سر برداشت و پرسید:

— اگر سلطان محمد ماهی شود و به قعر دریا فرو رود، چه کنیم؟

چنگیزخان نوک بینی خود را خاراند و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به سوبوتای نگریست و گفت:

— زودتر از آنکه کار بدینجا کشد او را بچنگ می‌آورید! اجازه عزیمت میدهیم.

دو سردار از جا برخاستند و واپس بسوی در رفتند. همانروز آنها با بیست هزار سوار مغول و تاتار بسوی بلاد غرب

شتافتند

فصل دوم

پیام به خاقان اعظم

جبه نویمان و سوبوتای بهادر به پیروی از فرمان چنگیزخان با بیست هزار سوار طی دو سال آزرگار بر جلگه‌ها و کوهستان‌های شمال ایران می‌تاختند و رد سلطان محمد فرمانروای خوارزم را می‌جستند، ولی هرچه کوشیدند اثری از او نیافتند. در افواه شایع بود که خوارزمشاه

پس از آنکه وطن خود را رها کرد و سپس همه از گردش پراکندند، در جزیره‌ای یکه و تنها واقع در بحر آبسکون، جان سپرد.

آنگاه جبه و سوبوتای، مغولی سخندان را که ترانه‌های باستانی در وصف پیکار بهادران می‌خواند، نزد خود طلبیدند و پیامی را که برای «بزرگ یکتا و بی‌همتا» آماده کرده بودند کلام به کلام بگوشش خواندند و مغول را واداشتند تا سخنان آنانرا نه بار در نه بار * تکرار کند. سپس او را به قرارگاه چنگیزخان واقع در دشت مجاور شهر نسف** که مرغزارهای سبز و خرم و نهرهای آب زلال داشت روانه کردند. چون راه‌ها بسبب تاخت و تازها و راهزنی‌های دسته‌های آوارگان گرسنه‌ای که مغولان شهرهایشان را بآتش کشیده بودند، ایمن نبود، سیصد سوار زنده برای حفاظت پیک تخصیص داده شد.

پیک در تمام طول راه پیوسته ترانه‌های باستانی در وصف دشت‌های کبود و کوه‌های سبزپوش و دختران رعنا و گلندام کرولن می‌خواند، ولی یکبار هم پیام بهادران را بر زبان نراند. سرانجام پیک به قرارگاه خاقان اعظم رسید و از هشت پاسگاه طرقاتان (نگهبانان) گذشت و پس از آنکه با دود آتش مقدس تطهیر گشت، به شادروان زرد نزدیک شد و در برابر در زرین آن توقف کرد. دو اسب بسیار زیبا در دو سوی در شادروان ایستاده بودند: یکی به سپیدی شیر و دیگری گلرنگ. هر دو اسب با رسن موپین سفید به مسمار زرین بسته بودند.

پیک مغول واله از این شکوه و جلال در برابر شادروان بسجده

* سرکردگان مغول که نوشتن نمیدهانستند وقتی پیام مهمی میفرستادند، برای آنکه پیک سخنان پیام را تحریف نکند و خوب بذهن بسپارد، آنرا بصورت ترانه درمی‌آوردند و پیک را وامیداشتند تا آنرا از حفظ کند. عدد «نه» نزد مغولان مقدس شمرده میشد. (تبصره مؤلف)

** نسف — این شهر اکنون «قرشی» (به فتح «ق» و سکون «ر» — مترجم) نام دارد و در جنوب بخارا واقع است. (تبصره مؤلف). نسف همان نخشب است: «نخشب نام شهریست از ترکستان که آنرا به ترکی قرشی گویند» — «برهان قاطع». دانشمند فقید دکتر محمد معین در حاشیه نوشته است: «جغرافی نویسان اسلامی آنرا «نسف» هم نامیده‌اند». (مترجم)

در آمد و در همان حالت ماند تا آنکه دو طرقات زورمند او را از زمین برداشتند و بدرون شادروان بردند و در پیشگاه چنگیزخان روی قالی انداختند. فرمانروای مغول چهارزانو بر سریر زرین نشسته بود. پیک زانو بر زمین زد و با چشمان بسته و بانگی رسا همانگونه که ترانه‌های باستانی مغول را میخواند به خواندن پیامی که از بر کرده بود پرداخت:

پیام از جانب نوکران کوشا ،
سوبوتای بهادرو جبه‌نویان — به پیشگاه بزرگ یکتا .
محمد خوارزمشاه ، پسر ماده روباه دم بریده ،
در خیمه جذامیان بزندگی خود پایان داد .
افعی بچه‌اش ، جلال نافرمان ،
به کوههای ایران خزید
و برسان دود ناپدید گردید .
ما کار را با آنان یکسره کردیم ! اینک بسوی قفقاز روانیم ،
و آهنگ جنگ با اقوام آن سامان داریم .
زورشان را میآزماییم و از شمار لشکرهایشان آگاه میگردیم .
آنگاه بردشتهای قباچاق میتازیم ،
و آنجا عنان میکشیم تا اسبان نفس تازه کنند .
راه‌ها را بخاطر می‌سپاریم و مراتع پرعلف
برای اسب گلرنگ تو می‌جوییم ،
تا تو بسان صاعقه بر سامان غرب فرود آیی
و خنگ گردون بزیر ران آری ،
و چنگ مغول بر سراسر آفاق چیره سازی * .

* بعقیده برخی از مورخین نظامی لشکرکشی سوبوتای بهادر که به نبرد در کنار رود کالکا پایان یافت ، اکتشاف جنگی کاملی بود برای تدارک حمله مغولان به اروپای شرقی که چنگیزخان در نظر داشت . بعلت مرگ چنگیزخان این لشکرکشی مغولان و تاتاران ۱۲ سال بعد (در سال ۱۲۳۷) توسط نوه‌اش باتوخان (باتی) انجام گرفت ، ضمناً مشاور جنگی و سرکرده سپاه او در این لشکرکشی همان سوبوتای بهادر بود که اکتشاف بوسیله او انجام گرفته بود . (تبصره مولف)

در همه عالم نیرویی نیست که ما را
از رسیدن باخرین دریا باز دارد .
آنجا ، در امواج زمردین گرد از سم اسبان می‌شوئیم
و از سرهای کشتگان کوهی بلند بپا میداریم
و نام مقدس ترا بر آن نقش میکنیم .
آنگاه عنان بسوی خاور می‌پیچیم
و شتابان راه بازگشت در پیش میگیریم
تا بار دیگر در پناه شادروان زرین تو آرام گیریم .

پیک پیام را بپایان رساند و با چشمان نیمه‌باز برای نخستین بار به چشمان شرر بار فرمانروا که مغولان عادی را باستانش راه نبود ، نگریست و از نگاه خاقان چنان برخورد لرزید که هماندم باز بسجده افتاد . چنگیزخان آرام و مرموز با چشمان نیمه‌بسته بر تخت نشسته بود . ریش قرمزش که با تارهای سفید آمیخته بود می‌جنبید و کف پای لغت خود را می‌خاراند . با حالتی خسته به پیک که در برابرش بسجده افتاده بود نگاهی کرد و گویی در بحر تفکر فرو رفته است گفت :
— حنجره‌ات به غازه‌های وحشی می‌ماند ... ترا ترغویی (انعام)
شایسته باید ... — آنگاه از کیسه حریر زرد رنگی که بدسته تخت آویخته بود یک تکه قند گردآلود بیرون کشید و با دست خود بدهان مرتعش پیک فرو برد و سپس گفت :

— زمان تحسین جبه‌نویان و سوبوتای بهادر هنوز نرسیده است .
ببینیم لشکرکشی خود را ظفرمندانه بپایان میرسانند یا نه ... ما پاسخ خود را با پیک مخصوص میفرستیم .

خاقان با اشاره انگشت پیک را مرخص کرد و دستور داد او را به طعام و قمیز مهمان کنند و برای سواران همراهش نیز ضیافتی شایان ترتیب دهند . روز دیگر همه آنها را باز پس فرستاد تا به لشکر مغول که بسیار دور شده بودند ، بپیوندند .

یکسال گذشت و از مغولانی که بسوی غرب رفته بودند هیچ خبری نرسید . یک روز چنگیزخان کاتب خود اسمعیل خواجه اویغوری را فرا خواند و چند کلمه باو گفت تا نامه‌ای بنویسد و آنگاه دستور داد نامه سر به مهر را (هیچکس از مضمون آن آگاه نبود) پیکی زنگ به

گردن و با کلاه آراسته به پره‌های عقاب (نشانه شتاب) بمقصد رساند .
حفاظت پیک را به تغاجار نویان و ده هزار سوار سپرد و باو گفت :
— تو باید سراسر عالم را بیویی تا به جبهه نویان و سوبوتای
بهادر برسی . آنگاه پیک در حضور تو باید نامه را با دست خود بدست
سوبوتای بهادر بسپارد . آنها اکنون بدیاری چنان دور رسیده اند که
سی و سه قوم خشمگین از هر سو عرصه برآنان تنگ کرده‌اند . اینک
وقت آنست که بآنها یاری شود .

تغاجار همان روز با لشکر خود برای یافتن مغولانی که بان
سر دنیا رفته بودند ، راه غرب در پیش گرفت .

www.adabestanekave.com

فصل سوم

در جستجوی آخرین دریا

به پیش ، اسبان آهنین مفصل . دهشت
خلقها از سایه‌های شما پیش‌تر می‌تازد .
(از ترانه مغولی)

همانگونه که دو مار سیاه عظیم آنگاه که از خواب زمستانی
برمیخیزند ، از درون ریشه‌های چنار کهنسال برون می‌خزند و میان
مرغزار ، زیر آفتاب بهاری چنبر می‌زنند و پس از آنکه بدنشان از حرارت
آفتاب گرم شد ، به کوره‌راهها روی می‌آورند و گاه کنار هم و گاه دور
از هم پیچان به پیش می‌شتابند و جانوران را به فرار وامیدارند و مرغکانی
را که صیحه کشان بر فراز آنان در پروازند ، از هیبت خود هراسان
میسازند ، دو لشکر زیر فرمان جبهه نویان جلد و چالاک و سوبوتای
محتاط و محتال نیز گاه چون کمندی از هم می‌گشودند و گاه گرد هم
چنبر می‌زدند و با خیل رنگین و خروشان اسبان خود پیرامون شهرهای
هراسان به تاخت و تاز می‌آمدند ، کشتزارها را لگدکوب سم اسبان
میکردند و همچنان بسوی غرب می‌شتافتند و از پی خود ویرانه‌های
دود زده و اجساد سوخته و باد کرده برجای می‌گذاشتند .

این یزک (طلایه‌ی) سپاه چنگیزی سراسر شمال ایران را در
نوردید و شهرهای سمنان ، خوار ، قم ، زنجان و غیره را درهم کوبید .
مغولان تنها به شهر پر نعمت همدان که والی آن رسولانی با هدایای
شایگان و از آن جمله گله‌ای از اسبان اصیل و دویست بار شتر، ملبوس
به پیشواز فرستاده بود ، — امان دادند . در قزوین مغولان به پیکاری
سخت مجبور شدند . اهالی قزوین دست از جان شسته در هر کوی و
برزن با ساطور و قمه به جنگ برخاستند . قزوین طعمه حریق شد .
ماههای سرد زمستان را مغولان در حوالی شهر ری به قشلاق
گذراندند . از هر سو برای آنان گله‌های گوسفند و اسبان باد پای و
شتران حامل بارهای امتعه و قماش می‌فرستادند . مغولان تا رسیدن بهار
همانجا اطراق کردند .

در اوان فصل بهار که دامنه‌های کوههای ایران در پرتو
آفتاب بهاری از گل‌وربحان پوشیده شد ، مغولان بجانب آذربایجان
کوچیدند . شهر بزرگ پرثروت تبریز مال فراوان و هدایای گران
فرستاد و مغولان به صلح رضا دادند و بی آنکه متعرض شهر شوند ، از
کنار آن گذشتند و براه قفقاز در آمدند و به شهر گنجه پایتخت اران
رسیدند . ولی از هجوم به شهر پرهیز کردند و تنها به گرفتن نقره و
ملبوس بسنده کردند و بسوی گرجستان شتافتند .

گرجیان با لشکر زورمند راه برمغولان سد کردند . سوبوتای با
عمده قوا به پیش تاخت و جبهه با پنج هزار سوار به کمین نشست .
در همان نخستین درگیری مغولان حيله جنگی بکار بردند و خود را به
فرار زدند . گرجیان جانب احتیاط از دست دادند و غافل از کمین
بتعاقب آنان پرداختند . سواران جبهه ناگهان از کمینگاه برون جستند و
برگرجیان حمله بردند . آنگاه سپاهیان سوبوتای نیز بسوی آنان باز
گشتند و جنگجویان گرجی را از هر سو درمیان گرفتند و دیری
نگذشت که همه را بخاک هلاک افکندند . در این کارزار سیزده هزار
گرجی بقتل رسید .

ولی لشکر مغول از رفتن بدرون این سرزمین که راههای آن از
تنگنای دره‌های کوهستانی میگذشت و مردمانی بغایت جنگجو داشت
حذر کرد و سنگین بار از غنایم سرشار ، آن سامان را ترک گفت .
دره‌های کوهستانی قفقاز عرصه بر جنگجویان مغول تنگ میکرد . آنها

در جستجوی دشت‌های باز بودند تا اسبان خود را در چراگاه‌های آن رها کنند. مغولان پس از کشتار و تاراج شماخی، بسوی دربند شروان شتافتند. این دژ برفراز کوهی بلند و دسترس ناپذیر قرار دارد و معبر شمال را می‌بندد. جبهه نویان پیکی بسوی رشید شروانشاه که در دژ تحصن بسته بود فرستاد و از او طلبید:

— مناسب آنستکه جمعی از خانان محتشم خود را نزد من فرستی تا پیمان دوستی موکد گردانیم.

شروان شاه ده تن از پیران عالی تبار را نزد او فرستاد. جبهه از آن ده تن، یکی را که فخر میفروخت در برابر چشم دیگران گردن زد و بان نه تن دیگر گفت:

— اگر شما راه نمایید که لشکر ما از دربند بگذرد بجان امان یابید. ولی اگر از در خیانت در آیید، مانند یار خود بدیار عدم شتابید.

خانان شروان از بیم جان تن به اطاعت دادند و سپاهیان مغول را از کوره‌راه‌های کوهستانی پیرامون دربند گذراندند و راه دشت قبچاق را بآنها نشان دادند. آنگاه مغولان پیران را رها کردند و خود راه شمال در پیش گرفتند.

www.adabestanekave.com

فصل چهارم

در سرزمین آلان‌ها و قبچاقان

جبهه و سوبوتای در قفقاز شمالی به سرزمین آلان‌ها* رسیدند. در آنجا لزی‌ها و چرکس‌ها و جنگجویان قبچاق گروه گروه از دشت‌های شمال به کمک آلان‌ها شتافتند.

مغولان یک روز تمام از بام تا شام با آنان در جنگ بودند، ولی نیروی طرفین همچنان برابر ماند و هیچیک بر دیگری غالب نیامد. آنگاه جبهه پنهانی قاصدی بسوی کوتیان که کلان‌ترین خان قبچاق بود فرستاد. قاصد نامه‌ای بدین مضمون بر او فرو خواند:

* آلان‌ها نیاگان آسه‌تین‌های کنونی هستند. (تبصره مؤلف)

«ما تاتاران مانند شما قبچاقان از یک خون و از یک تباریم. اما شما با طوایف بیگانه بضد برادران خود پیمان کرده‌اید. آلان‌ها، هم بر ما و هم بر شما بیگانه‌اند. پس ما باید پیمان موکد بندیم که متعرض هم نشویم. بپاس این پیمان هرچه طلا و جامه فاخر بخواهید، بشما می‌دهیم. شما به اراده خود این موضع را ترک کنید و بگذارید تا ما کار آلان‌ها را یکسره سازیم.»

مغولان اسبان بسیار با مال فراوان و هدایای گران برای آنان فرستادند. خانان قبچاق به وسوسه افتادند و به خیانت تن در دادند و شبانگاه اردوی آلان‌ها را ترک گفتند و با لشکر خود به شمال شتافتند. سواران مغول برآلان‌ها حمله بردند و پس از درهم شکستن آنان برآبادیهای آنان تاختند و کشتند و سوختند و هرچه داشتند به تاراج بردند. آلان‌ها به تسلیم تن در دادند و متعهد شدند از چنگیزخان اطاعت کامل داشته باشند. بخشی از آنان به لشکر مغولان پیوستند. جبهه و سوبوتای که دیگر شمشیرهای تیز آلان‌ها را در پشت سر نداشتند، ناگهان «تومان» های خود را بسوی دشت شمال که ایل‌های قبچاق در آن ساکن بودند، راندند. امیران قبچاق با اعتماد به صلح و ایمنی، هر یک با سواران خود به قرارگاه‌های خویش رفته بودند. مغولان گام به گام آنها را تعقیب کردند و مساکنشان را ویران ساختند و چندین برابر آنچه که به بهای خیانت بآنها داده بودند، از اموالشان به غنیمت گرفتند.

قبچاقان ساکن مناطق دوردست دشت پس از شنیدن خیر هجوم مغولان اموال خود را بر شتران بار کردند و هرکس به جایی گریخت: جمعی به مناطق باتلاقی و جمعی به جنگل‌ها*. بسیاری از آنان به سرزمین روس و مجار گریختند.

* حوضه‌های علیای رودخانه‌های کالمیوس و سامار (از شعب دنپر) از دیر باز از جنگلهای انبوه و باتلاق زارها و معابر آبی که با بلم از آن میگذشتند پوشیده بود. راه بازرگانی میان سواحل آزوف و دنپر در قدیم از این دو رودخانه میگذشت و بسیار پرآمد و شد بود. (تبصره مؤلف)

مغولان قبچاقان فراری را در طول کرانه‌های رودخانه دن آنقدر تعقیب کردند تا آنها را به امواج نیلی رنگ «بحیره خزر» * ریختند و بسیاری از قبچاقان را در دریا غرق کردند. بازمانده قبچاقان را مغولان به مهتری اسبان و چوپانی گله‌های گوسفندانی که از همه جا غنیمت گرفته بودند، گماشتند.

سپس به شبه جزیره خزریه روی آوردند و بر سوداک که شهربندری ثروتمند قبچاقان بود حمله بردند. در گذشته کشتی‌های خارجی بسیاری که ملبوس و قماش و امتعه دیگر حمل می‌کردند در این بندرگاه لنگر میانداختند. قبچاقان متاع آنانرا با برده، پوست روباه و سنجاب و چرم گاو قبچاقی که شهرت فراوان داشت مبادله می‌کردند. اهالی سوداک پس از آنکه شنیدند مغولان نزدیک میشوند، بخشی به کوهها گریختند و بخشی به کشتی‌ها نشستند و از راه دریا به طرابوزان رفتند. جبه و سوبوتای شهر را تاراج کردند و باز راه شمال در پیش گرفتند تا در مساکن قبچاقان اطراق کنند. این اطراق بیش از یکسال بطول انجامید.

این منطقه مراتع پر علف با گاوهای پروار و گله‌های گوسفندان دارای پشم لطیف و زمین‌های حاصلخیز که بردگان کشت می‌کردند و پالیزهای هندوانه و کدو داشت. جنگجویان مغول این دشت‌ها را می‌پسندیدند و میگفتند اسبان ما در اینجا مانند کرانه‌های اونون و کرولن زادگاه آزادند، ولی صحراهای وطن ما مغولستان صفای دیگری دارند و هیچ دشتی در عالم نمیتواند جای آنها را بگیرد. پس از پایان کار تسخیر عالم برای ما آرزوی دیگری نمی‌ماند جز آنکه به کرانه‌های کرولن خود باز گردیم.

جبه و سوبوتای زمان کوتاهی با لشکریان خود در «شاروکان» *

* در قرن سیزدهم میلادی مورخین اسلامی دریای سیاه را «بحیره خزر» و شبه‌جزیره کریمه (قریم - مترجم) را «خزریه» می‌نامیدند. سپس دریای «کاسپین» کنونی بحر خزر نامیده شد (پروفسور برون). (تبصره مؤلف)

* «شاروکان» - بعقیده برخی از دانشمندان، شاروکان (یعنی شاروک خانه) که شهر قبچاقان بود، در جای کنونی خارکف قرار داشت و نام «خارکف» هم از همان نام «شاروکان» می‌آید. (تبصره مؤلف)

شهر عمده قبچاقان بسر بردند. این شهر، هم بناهای سنگی داشت که تا نیمی از ساختمان آنها در زمین فرو میرفت و هم انبارهایی پر از امتعه بلاد دیگر. ولی بیشتر خانه‌های آن از یورت‌هایی تشکیل میشد که در آنها هم خانان قبچاق زندگی می‌کردند و هم صحرائشینانی که هنگام بهار از شهر بدشت می‌کوچیدند و زمستان‌ها به شهر باز میگشتند.

پس از آمدن مغولان بازرگانان بلاد ماوراء دریا از بیم جنگ دادوستد با طوایف ساکن دشت را قطع کردند. شهر شاروکان، غارت شده و سوخته، از سکنه خالی ماند و سپاهیان مغول آنجا را ترک گفتند و به سواحل دریای آزوف رفتند.

مغولان «کورن»‌های خود را در زمین‌های هموار محصور میان تپه‌ها مستقر کردند تا از بادها مصون باشند. هر «کورن» دایره بزرگی مرکب از چند صد یورت بود و این یورت‌ها را از قبچاقان گرفته بودند. در هر کورن هزار سوار مغول مسکن داشتند و در مرکز هر کورن، یورت بزرگ امیر هزاره و در کنار آن لوایی که از یک تیر بلند و «پرچمی» از چند دسته دم اسب بر فراز آن تشکیل میشد، برپا بود. در جوار هر یورت اسبان ساکنین آن همیشه زین شده و با لگام محکم کشیده و به میخ آهنین بسته، آماده حرکت ایستاده بودند. بقیه اسبان در ایلخی‌های بزرگ زیر نظر مهتران قبچاقی در علفزارهای صحرا می‌چریدند.

لشکر مغول قوانین اکید مصرحه در «یاسای بزرگ چنگیزخان» *

* «یاسای بزرگ» یا «یاساق بزرگ» - مجموعه احکام و امثال ثبت شده چنگیزخان بود که تا دیر زمانی برای مغولان در حکم مجموعه قوانین بشمار میرفت. از این «یاسانامه» اکنون تنها قطعات ناچیزی باز مانده است. (تبصره مؤلف)

چون بخشی از «یاسای بزرگ» در باب مجازاتها و سیاستها بود بتدریج یکی از معانی «یاسا» قتل و مرگ شد و مورخین تاریخ مغول عبارت «به یاسا رساندن» و «به یاسا ملحق گردانیدن» را بمعنی کشتن بکار می‌بردند. اسم مصدر آن «یاسا میشی» است که بمعنی سیاست و اداره امور بکار میرفت. (مترجم)

اردوی مغولان در کنار رود کالکا

سوبوتای بهادر فرمان داد تا یورت او را روی پشته بلند کرانه دریا واقع در نزدیکی دهانه رودخانه گل آلودی که جریان کند داشت، بپا دارند.

سواران مغول که دریافتند اطراق و آسایش در پیش است، شاد و خرم بانجام فرمان بهادر پرداختند. دوازده شتر قطعات چند یورت را به محل رساندند. جمعی از کنیزان هراسان قبچاقی نیز با کلاه‌های نمدی مخروطی بر شتران سوار بودند. کنیزان از شترها فرود آمدند و به امر مغولان به خواندن ترانه مشغول شدند و در همان حال دیواره‌های مشبک و مقوس یورتها را بپا داشتند و روی آنها را با نمد سفید پوشاندند و نوارهایی از پارچه‌های رنگارنگ بدور آنها کشیدند.

سوبوتای روی ترش کرد و پرسید:

— سه یورت برای چیست؟

در جوابش گفتند:

— یک یورت برای تو، یورت دیگر برای یوزهای شکاری

محبوب تو و یورت سوم برای کنیزکان ماهروی قبچاقی است تا با آوازا و رقص‌های خود ترا سرگرم کنند.

سوبوتای سخن آنان را قطع کرد و گفت:

— نه! یورت دوم جای یوزها باشد، ولی یورت سوم را به سقلاب

پیر بدهید تا در آن برای من غذا بپزد. من نمیخواهم کنیزان قبچاقی در سفر جنگی مزاحم من باشند. آنها را میان امیران صده تقسیم کنید.

سقلاب با دیگ‌ها و چمچمه‌های چوبی بزرگ و قمه باریک و بلندی که بر کمر زده بود، در یورت سوم جای گرفت. این برده سپید موی بلند قامت و لاغر اندام را تاتاران در راه در حوالی استراباد اسیر کرده بودند. نوکران در آن هنگام به سوبوتای گفتند: «این اسیر پیر از قوم اوروس است. او آشپز کاتب سلطان محمد خوارزمشاه بود

را همچنان مراعات میکرد. اردو با حلقه‌ای مرکب از سه رده از قراولان مغول حراست میشد. در آن شاهراه‌های دشت که به سرزمین «بلغارها»، «اوروسها» و مجارها میرفت، نگهبانان مغول به پاس ایستاده بودند و هرکس را که از دشت میگذشت می‌گرفتند و تفتیش میکردند و کسانی را که خبرهای تازه‌ای از طوایف ساکن نواحی مجاور داشتند نزد جبهه نوپان میفرستادند و بقیه را همانجا بقتل میرساندند.

بسیاری از سواران در یورت‌ها با زنان مغولی خود که از همان هنگام خروج از وطن دوردست در این لشکرکشی با آنان همراه بودند و نیز با زنها و کودکانی که در راه اسیر کرده بودند، زندگی میکردند. زنان مغولی مثل سواران لباس می‌پوشیدند و تشخیص آنها از مردان در نظر اول دشوار بود. این زنان گاه در نبردها نیز شرکت میکردند، ولی کار اصلی آنان مراقبت شتران و اسبان باری و ارابه‌های حامل غنائم تقسیم شده، بود. زنان بر کار اسرا نیز که هر یک داغ صاحب خود را بر ران داشت، نظارت میکردند و آنها را به کارهای گوناگون وامیداشتند. خود آنها نیز باتفاق اسیران شیر مادیان‌ها و گاوها و شتران ماده را میدوشیدند و در اطراق‌ها در دیگهای مسین یا سنگی غذا می‌پختند.

هنگام نقل مکان، کودکانی را که در راه متولد شده و یا از اقوام دیگر باسیری گرفته بودند، بر ارابه‌ها می‌نشاندند و یا هر کودک و گاه هر دو کودک را در یک انبان چرمی جای میدادند و بر پشت اسبان باری می‌گذاشتند و یا زنان مغول که سواره حرکت میکردند، خود بدوش میکشیدند.

دسته‌های جنگجویان قبائل گوناگونی که در راه به مغولان پیوسته بودند، مجزا از اردوگاه مغولان، در دشت اردو زده بودند و در میان آنها یورت‌های رنگارنگ ترکمنی، خیمه‌های حنایی رنگ تنگوتی، سیاه چادرهای بلوچی و چادرهای ساده‌ی آلان‌ها و یا سواران طوایف دیگر دیده میشد. مغولان این خیل اوباشان را اول به حمله میفرستادند و پس از هرکارزار بازمانده غنائم نصیب آنان میشد.

و میخواست به وطنش بگریزد. بتمام السنه سخن میگوید و آشپز کار-
آمدی است و سفره ترا بانواع طعامها از پلوهها و خورشها گرفته تا
قیماق و حلویات و لوزینه رنگین میکند. پسر خواندهای هم دارد که
نوجوان خاموشی است بنام طغان. این پسر در پختن غذا به سقلاب
کمک خواهد کرد. سوبوتای از این سخن بر آشفت و
گفت:

— مرا همان سقلاب پیر برای پختن غذا بس است. هیچ کس
هم لازم نیست باو کمک کند. همه دوست دارند کنار دیگ به
آشپز کمک کنند. باین طغان شمشیری بدهید و او را براسب گر
و مفلوکی بنشانید و به صدهی طلایه بفرستید تا فن جنگ بیاموزد.
اگر در جنگ لیاقت از خود نشان داد، صاحب اسب خوب و زین
و برگ و جوشن خواهد شد و اگر جنگجوی بد از کار درآمد
درهمان نخستین درگیری او را خواهند کشت و اینهم ضایعه بزرگی
نخواهد بود!..

سوبوتای در یورت سپیدبام خود که درش بسوی جنوب رو به
دریا باز میشد، جلوی در، روی بالش زین نشسته بود و با چشم
بر آمدهاش دیری به دریای منقلب تیرهفام مینگریست و با شگفتی
میدید که نه آب و نه باد و نه ماهیهای این دریا و حتی مرغانی
که برفراز امواج آن در پروازند هیچ شباهتی به مرغان دریاچههای
کبود صحراهای مغولستان ندارند. امواج با حرکتی یکنواخت از دور
بسوی کرانه میشتافتند. گاهگاه در افق مهآلود بادبان سفید یک
کشتی بیگانه نمودار میشد. کشتیها از نزدیک شدن به کرانههای
تحت اشغال تاتاران بیم داشتند.

این منطقه دشت پهناور بازی بود با مراتع پر علف و برکههای
پراز مرغان شناگر. در سراسر دشت چارپایانی که مغولان از
قبچاقان ستانده بودند، میچریدند: گاوهای سپید و درازپا، گوسفندان
سپید پروار و دنبهدار. حتی نمدهای قبچاقان و یورتهای آنان نیز
سپید رنگ بودند. جنگجویان سوبوتای هر روز غذای گوشت میخوردند
و بی آنکه به کاری مشغول شوند، روی قالیچههای بافت ایران یله
میدادند. گاه امیران هزاره مغول با بازها به شکار میرفتند و یا اسب‌دوانی
ترتیب میدادند و نیروی اسبان مغولی خود را با اسبان ترکمنی و

ایرانی و قفقازی و غیره که در راه به غنیمت گرفته بودند —
میآزمودند.

جبه نوپان، سردار دیگر مغول یورت خود را میان دشت برفراز
تپه‌ای واقع در حوضه علیای رود کالکا برپا کرده بود. پیرامون او
دشت کران تا کران سبز بود. دیده‌بانهای مغول روی سلسله تپه‌هایی
که از میان دشت بسوی شمال میرفت موضع گرفته بودند.

با آنکه چنگیزخان جبه و سوبوتای را با هم و برای یک کار
به غرب فرستاده بود، دو سردار غالباً با یکدیگر هم‌آهنگی نداشتند،
پیوسته جرو بحث میکردند و هر یک میکوشید خطای دیگری را ثابت
کند. چنگیزخان هم بدون نیت زیرکانه این دو رقیب را نفرستاده بود.
او بارها این تدبیر را با نوکران دیگر خود نیز بکار برده دو نفر
را از بی یک کار فرستاده بود، زیرا رقیبان همیشه میکوشند در قبال
یکدیگر شایستگی بیشتری از خود نشان دهند.

جبه که در یورش چالاک بود همواره به پیش میشتافت.
لشکر او بارها به وضع بسیار خطرناک گرفتار شده بود. جبه با
مهارت از چنگ دشمن زورآور بدر میرفت. ولی چون کار تنگ
میشد و مرگ از هر سو او را تهدید میکرد، سوبوتای به مدد میرسید
و او را از مهلکه میرهانید. او با صفوف فشرده سواران سنگین اسلحه
مغول که هم خود و هم اسبانشان زره‌های چینی برتن داشتند، بدشمن
حمله می‌برد.

جبه کشیده قامت و بلندبالا بود و هیچگاه خنده بر لب نداشت،
چشمانش ثابت و چون دو مهره آبگینه بود. پس از نبرد سراپا گردآلود
و آغشته به خون، بدیدن سوبوتای میرفت و کنار آتش مینشست و
به سوبوتای توضیح میداد که هیچ خطایی مرتکب نشده، ولی عدد
دشمن بسیار زیاد بوده است. سوبوتای خرسند از اینکه بار دیگر
جبه را نجات داده است، میخندید و باو میگفت بهتر است از توجیه
خطاهای خود بگذری و مزه این گوشت بره را که برسم مطبخ سلطان
خوارزم بآن سیر زده و با سیخ کباب کرده‌اند، بچشی.

جبه مردی مغرور، خودپسند و آتشی مزاج بود و می‌پنداشت
که چون تیرش از شصت قدمی بر سر موش صحراایی در حال فرار
می‌نشیند، پس در هیچ کاری خطا نمی‌کند. بسبب همین مهارت در

تیراندازی و چالاکي و تیزتازی باو لقب «جبه» (به کسر «ج») یعنی تیر داده بودند*. در لشکر همه او را بهمین نام می‌نامیدند و حال آنکه در اصل نام دیگری داشت. پیش از آغاز هر پیکار همیشه خود به سرکشی محل میرفت و با اسب بلند و تکیده‌اش به مواضع خطرناک رده‌های مقدم می‌شتافت. طرقاتان بارها با زحمت بسیار او را از مرگ رهانیده بودند.

سوبوتای با چند رشته ریش برچانه، پیر بنظر میرسید و هیچ کس نمیدانست سنش چیست. در جوانی شانه اش زخم برداشته و عضلاتش را تیر بریده بود. دست راستش از آنهنگام کج و فلج شده بود و با دست چپ کار میکرد. صورتش از ابروی چپ به پایین چاک خورده بود و بهمین جهت چشم چپش میان تهی و پلک‌هایش همیشه جمع و چشم راستش بر عکس برآمده و فراخ بود و بنظر میرسید که همه کس را معاینه میکند و به سر ضمیرش پی می‌برد.

در لشکر همه میگفتند که سوبوتای بسان روباهی پیر و «دم بریده» (۳۴)، محیل و محتاط و مانند پلنگی از دام جسته پرکین و خشمگین است، با بودن سوبوتای هیچ دشمنی سهمگین نیست و با او هیچکس به مهلکه نمی‌افتد.

جبه با سرسختی تمام در جستجوی راهی بود که او را به کرانه‌های آخرین دریای عالم برساند. پیامی را که بصورت ترانه با پیک برای چنگیزخان فرستادند، جبه تنظیم کرد و هنگامی که آنرا بیان میداشت سوبوتای برای دلگرمی او تنها سر تکان میداد و نیشخندزنان میگفت:

— تا کجا قصد رفتن داری؟ محلی که تو پس از رسیدن بان چون بزکوهی واپس خواهی زد و راه گریز در پیش خواهی

* جبه از میان سپاهیان ساده برخاسته بود: «چون مردی بهادر بود چنگیزخان او را امیری دهه داد و چون نیکو خدمت میکرد امیر صده گردانید، چون سعی‌ها و جهدها نمود امیر هزاره شد و بعد از آن امیری تومان و مدتها ملازم بندگی بود و به لشکرها میرفت و کوچ‌های نیکو میداد» (رشیدالدین). (تبصره مؤلف). — «جامع التواریخ»، جلد اول، ص — ۲۷۷. (مترجم)

گرفت و من برای آخرین بار باید به نجات تو بشتابم نزدیک است یانه؟

قراولانی که مراقب دشت بودند رهنوردان را دستگیر میکردند و نزد جبه می‌آوردند. جبه خود به پرسش از آنها می‌پرداخت و از احوال اقوام ساکن دیار غرب و شمال، راههایی که بان دیار می‌رود، از وضع رودخانه‌ها و گذارهای آنها، درباره علیق برای اسبان، شهرهای پرثروت و قلاع مستحکم، لشکرها و چگونگی سلاح آنها، مهارت سپاهیان در فن جنگ و تیراندازی و اینکه تا آخرین دریا چقدر راه است — جویا میشد.

فصل ششم

پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران

روزی قراولان چند مرد را نزد جبه آوردند که از قومی ناشناس بودند. این مردان کارشان این بود که رهنوردان را هنگامیکه به رود میرسیدند با زورق یا کشتی گذاره از رود عبور میدادند. همه آنها بلندقامت و چهارشانه بودند، ریشی پهن و برنگ بور داشتند، نیم‌تنه‌های پوستی رنگ‌ورورفته و شلوارهای چرمی پوشیده بودند. چاروقهای نرمی پیا داشتند که با تسمه بهم بافته بود. کلاههایی از پوست و شق خاکستری رنگ بسان یلان بی پاک برگوشه سر نهاده بودند.

جبه پرسید:

— اینها کیستند و از کجا می‌آیند؟

یکی از آنان که قامتی بلندتر و سینه‌ای فراخ تر از دیگران داشت بزبان قبچاقی گفت:

— ما را «آوارگان» مینامند، زیرا در بدر بیابانیم. پدران و نیاکان ما از چنگ «کنیازها» (امیران روس) گریختند و باینجا کوچیدند تا آزاد باشند...

جبه گفت:

— شما که پاس حرمت بزرگان خود نگاه نداشته از آنها گریخته‌اید، راهزنان و هرزه گردانی بیش نیستید.

آن مرد در جواب جبه گفت:

— ما نه راهزنیم و نه چندان هرزه گرد... ما مردمی آزاده ایم و با شکار و ماهیگیری روزگار میگذرانیم.

جبه از او پرسید:

— تو کیستی؟

— من پلوسکینا نام دارم و آوارگان ما مرا به سرکردگی خود برگزیده‌اند.

جبه هماندم چند تن از نوکران را نزد سوبوتای بهادر روانه کرد و باو پیغام داد: «زود بیا، کسانی را که ما لازم داریم دستگیر کرده‌اند».

نوکران شتابان رفتند و با این جواب باز گشتند: «سوبوتای بهادر روی قالی نشسته بود و یک کیسه باقلا در پیش خود داشت. گفت: «نمی‌آیم، کار دارم».

پلوسکینا گفت:

— منظور او اینست که: «طالب دیدار یار—خود بسراغش رود».

جبه دستگیرشدگان را به قراولان سپرد و خود با پلوسکینا و جمعی از نوکران بسوی قرارگاه سوبوتای شتافت.

یورت‌های سه‌گانه سوبوتای در زیر آسمان گلگون غروب تیره‌فام بنظر میرسید. پرده نازکی از مه رقیق بر فراز یورت‌ها گسترده و لوای جنگی سوبوتای آراسته به «پرچمی» از چند دسته دم اسب و شاخهای گاو میش در اهتزاز بود. سوبوتای در یورت خود روی قالی ابریشمی بافت ایران نشسته بود و در پرتو شعله‌های مرتعش آتش با دست چپ از درون یک کیسه رنگین دانه‌های باقلا بیرون میکشید و آنها را بشکل عجیبی کنار هم می‌چید و خطوط درازی ترسیم میکرد. سوبوتای لحظه‌ای با یک چشم فراخ به پلوسکینا نظر دوخت و پرسید:

— این کیست؟ — سپس باز سرگرم باقلاها شد و گفت: —

جبه نویان بنشین.

جبه کنار سوبوتای روی قالی نشست و با حالتی خونسرد چپ چپ به حرکات بهادر نگریست. او هیچوقت نمیتوانست از پیش دریابد که این روباه بیر دم بریده قصد چه کاری دارد.

پلوسکینای بلند قامت و قوی هیكل که ریش پهن بورش روی سینه فروریخته بود با چشمانی متعجبس یورت را ور انداز میکرد و پیش خود حدسهایی میزد. او همچنان بحالت احترام جلوی در ایستاده بود و دو مغول مسلح مراقب او بودند.

جبه ضمن تماشای حرکت دست سوبوتای که دانه‌های باقلا را تند تند جابجا میکرد، آنچه را که از اسیران شنیده بود، نقل میکرد و مصلحت میدید که از پلوسکینا برای راهنمایی استفاده شود.

سوبوتای حرف او را قطع کرد و پرسید:

— امیران قبچاق اکنون چه میکنند؟

پلوسکینا در جوابش گفت:

— همه از ترس گریخته‌اند. وقتی تاتارهای شما بسوی شهر

شاروکان آنها می‌تاختند، خان‌های قبچاق باطراف گریختند — جمعی به بلاد روس و گروهی به باتلاق‌زارها.

— کی نزد اوروس‌ها گریخته است؟

— خیلی از آنها بانجا گریخته‌اند — از کوتیان که توانگرترین

آنهاست گرفته تا قبچاقان کرانه‌های آزوف و ایل و تبار توکسبیچ، با گوبارس، باسته‌یف و قبچاقان دیگر.

سوبوتای از روی باقلاها سر برداشت و خیره خیره به پلوسکینا

نگریست و پرسید:

— عمده قوای روس‌ها حالا در کجا هستند؟

— خدا میداند.

سوبوتای از این جواب شانه‌های خود را جمع کرد و چین بر جبین انداخت و برقی از خشم در چشم فراخش درخشید. انگشت

فلج خمیده‌اش را با ناخن ساییده تهدیدکنان تکان داد و گفت:

— هر چه میدانی بگو! کتمان نکن! والا ترا میخوابانم و

رویت تخته میریزم و بیست سپاهی برآن می‌نشانم تا آنقدر زوزه بکشی که سعط شوی...

پلوسکینا گفت:

— من چه نفعی درکتمان دارم؟

— پس بگو که کنیازهای روس اکنون کجا هستند؟ آیا

روس‌ها برای جنگ آماده میشوند؟

پلوسکینا گفت:

— بگذار فکر خود را جمع کنم! — آنگاه پاهای دراز خود را از هم گشود و چشم به بالا دوخت.

سوبوتای یکی دو بار با بدگمانی باو نگریست و باز مشغول جابجا کردن باقلاها شد. سرانجام غرید و گفت:

— گوش کن، آواره بیابانی! اگر هرچه میدانی راست و درست بمن بگوئی، ترا پاداش خواهم داد. باین باقلاها نگاه کن. این خط را که می بینی رودخانه دن است... و این خط دراز، رود دنپر است. بیا جلو و نشان بده ببینم کیف، شهر روسها کجا باید باشد؟ پلوسکینا گامی به پیش برداشت، ولی دو قراول مغول او را گرفتند و کمر بندش را که شمشیری از آن آویخته بود گشودند. پلوسکینا با احتیاط زانو بر زمین زد و به سوبوتای نزدیک شد و باقلاها را خوب نگاه کرد و سپس چین به پیشانی انداخت و کلاه پوست و شق را تا فرق بالا کشید و گفت:

— هان، حالا فهمیدم! این دنپر ما ست... اینهم دهانه دنپر است که بدریا میریزد و «اولشیه» در آنجا قرار دارد... و اما اینجا یک رود کوچک است و باید همین کالکا باشد که ما اکنون کنار آن هستیم... ولی حضرت خان گوش کن! دنپر اینطور سر راست از شمال به جنوب نمی رود، بلکه بشکل یک دست خمیده پیچ می خورد. شانه آن شهر کیف و چنگ آن دریای سیاه است. آنجا که آرنج به دشت فشار می آورد وسط رود جزیره ای هست بنام خورتیتسا. لشکر روس در آرنج رود، در حوالی خورتیتسا جمع میشود. — پلوسکینا ضمن صحبت دانه های باقلارا طوری چید که مسیر دنپر خمیدگی پیدا کرد.

— از اینجا تا کیف چقدر راهست؟ — سوبوتای این بگفت و از درون کیسه مшти سکه زر با باقلا بیرون کشید و مشت خود را باز کرد و آنها را کنار خود ریخت.

چشمان پلوسکینا از دیدن سکه های زر برق زد. زبان خود را بدور لبان خشکیده کشید و گفت:

— کیف را میخواهی چه کنی؟ روسها از کیف نخواهند رفت. کیف از اینجا خیلی دور ست، در حدود ششصد ورست*.

*ورست — واحد طول روسی که کمی بیش از کیلومتر ست. (مترجم)

سوبوتای برآشفت و پرسید:

— «ورست» چیست؟ من «ورست» نمی فهمم! تو بگو تا کیف با اسب چند منزل راهست؟

پلوسکینا گفت:

— اگر از اینجا با یک اسب بدون یدک به کیف بروی در حدود دوازده روز راه است، ولی با دو اسب شش روزه میرسی.

سوبوتای گفت:

— حالا تو داری معقول با من حرف میزنی.

پلوسکینا گفت:

— ولی روسها وقتی از کیف راه میافتند مستقیم به دشت نمیروند. آنها اول با زورق و کشتی گذاره از طریق دنپر خود را به «آرنج» یعنی باین گوشه بکه جزیره خورتیتسا در آن واقع است میرسانند و در کرانه دیگر پیاده میشوند و سپس از طریق «زالوزنی اشلیاخ»* که راه کوتاهی است به کرانه دریای آزوف میرسند. این راه را با یک اسب راهوار سه چهار روزه و با دو اسب دو روزه میتوان رفت.

سوبوتای با تعجب پرسید:

— فقط دو روز؟ روسها میتوانند دو روزه از دنپر باینجا برسند؟

پلوسکینا گفت:

— این محل را می بینی؟ روسهای ما اغلب از این خمیدگی کنار خورتیتسا به مساکن قبچاقان می تاختند. اگر ارابه بنه نباشد، این راه را میتوان دو سه روزه پیمود.

*«زالوزنی اشلیاخ» (Залозный шлях) — راه بازرگانی بسیار قدیمی که از دریای آزوف به دنپر میرفت. واژه «залозный» از تلفظ قدیمی واژه «железо» («آهن» — مترجم) پدید آمده، زیرا کاروانها در گذشته آهن را که فلز گرانبهایی بشمار میرفت و آنرا در چین و کشورهای دیگر آسیا استخراج میکردند، از این راه کوتاه میاوردند. (زابلین، برون).

عنوان کنونی ایستگاه راه آهن «لازوویا» (Лазовая) با تغییراتی از همین واژه مشتق شده است.

(تبصره مؤلف)

چهره‌ی سوبوتای نشان میداد که از اخبار مهمی که بدست آورده است خرسند است. دست بزانو میکوبید و می‌خندید. سپس دستور قمیزداد و از وضع راه‌ها و گذار رودخانه‌ها و لشکر روسها و اسبان و سلاح جنگاوران و مهارت جنگی آنها بتفصیل جویا شد. پلوسکینا گفت:

— روس‌ها جانانه می‌جنگند، بخصوص با تبرهای دسته بلند و دسته کوتاه.

سوبوتای پرسید:

— شماره لشکریان این اوروسها چقدر است؟

پلوسکینا جواب داد:

— اگر تمام کنیازهای ولایات نزدیک یعنی کیف، چرنیگف، اسمولنسک، گالیتسیا، ولین و بلاد کوچکتر لشکرهای خود را به خورتیتسا بیاورند شماره پیادگان، تیراندازان و سواران به پنجاه هزار میرسد. — پس آنها پنج تومان سپاهی دارند؟ — سوبوتای این بگفت و در محل خورتیتسا که در انحنای دنپر قرار داشت و یورش به دشت از آنجا آغاز میشد، پنج سکه طلا گذاشت و پرسید:

— قبچاقها چقدر سوار می‌آورند؟

پلوسکینا گفت:

— آنها هم احتمالاً پنجاه هزار سوار می‌آورند*. هم اکنون در کرانه‌ی دنپر گروه بیشماری از قبچاقان گرد آمده‌اند.

سوبوتای پنج سکه‌ی دیگر هم گذاشت و گفت:

— پس ما جمعاً ده تومان سپاهی روس و قبچاق در برابر خود خواهیم داشت؟ — آنگاه به جیبه که مرموز و خاموش نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

— جیبه نویان، یادت هست که ما باچه لشکری از ارتیش سیاه به خوارزم رفتیم؟ اینک باید نشان دهیم که آیا پروردگان لایق چنگیزخان «گیتی ستان» هستیم یا نه!

*پلوسکینا عمداً در شماره لشکریان روس و قبچاق مبالغه میکرد تا مغولان را بترساند. شماره واقعی آنان خیلی کمتر بود. مورخین شماره دقیق آنها را ذکر نکرده‌اند. (تبصره مؤلف)

پلوسکینا دو زانو نشسته بود و گاه به سکه‌های طلا و گاه به سیمای متفکر سرداران مغول مینگریست. آنگاه در حالیکه برق زیرکی و شیطننت در چشمانش میدرخشید گفت:

— حضرت سردار تاتار، پس چرا در جایی که لشکریان تو ایستاده‌اند سکه‌های طلا نگذاشتی؟ شماره لشکریان خود را بگو!

سوبوتای انگشتان فلج خود را بهم فشرد و مشت خود را جلوی صورت پلوسکینا گرفت و گفت:

— اینست شماره لشکریان تاتار ما! با اوروسها و قبچاقان چنین خواهم کرد! .. — سوبوتای ده سکه طلا را که روی زمین بود با غیظ جمع کرد و در کیسه باقلا ریخت و گفت:

— همه را در این کیسه میریزم و مثل ماست میخورم.

پلوسکینا واپس رفت و گفت:

— بیاس خدمت من از کیسه کرم خود چیزی بمن عطا کن! سوبوتای گفت:

— نه، من به هیچکس سکه نمیدهم. سکه را همه بمن میدهند

و من تمام آنها را برای چنگیزخان، فرمانروای شکست ناپذیرم میفرستم... اما تو میتوانی از من پاداش بگیری. پسر داری یا نه؟

پلوسکینا گفت:

— خدا را شکر که چهار پسر دارم!

— کجا هستند؟ خیلی دورند؟

— در کنار گذارهای دن.

— من صد سوار برای آوردن آنها میفرستم و سواران من در

یک چشم برهم‌زدن آنها را باینجا میرسانند. تو بآنها بگو برای جاسوسی به طرف روس‌ها بروند و معلوم کنند که افواج روس کجا هستند، شمار

لشکریان آنها چیست و سرکردگان روس چه تدبیری در سر دارند. سپس باید هرچه زودتر باز گردند و همه را دقیق بمن باز گویند.

آنوقت من تو را با پسرانت آزاد میکنم و یک گله اسب و یک مشت زر بهر یک از شما پاداش میدهم. چرا معطلی؟ تردید برای چیست؟

پلوسکینا که پاهای دراز خود را گشوده استوار برجا ایستاده بود، آهی سرد کشید و گفت:

— خان نامدار، این گردن مرا بزن، ولی به پسرانم آزار مرسان!

سوبوتای صفیری کشید و بامشت برقالی کوفت و نهیب زد: — با من چنین سخن میگوئی؟ های، نوکران! این مهمان محترم را به یورت یوزها ببرید و قراولان آنجا را سه برابر کنید. به سقلاب بگویند او را مانند یک خان، غذای سیر بدهد.

نوکر پرسید:

— پاهایش را به بندیم یانه؟ این از آن گرگهای گریز پاست! سوبوتای گفت:

— آری، با زنجیر آهنین محکم در اعزازش بکشید!..

www.adabestanekave.com

فصل هفتم

بیم و هراس در کیف

شما با فتنه‌انگیزی‌های خویش کافران ملعون را به مرز و بوم روس کشانید. ستیزهای شما بود که لشکر قهر از سرزمین قباچاق برانگیخت... بخاطر زاد بوم روس، بخاطر زخمهای ایگور— پور اسوتوسلاو دلیر با پیکانهای خود به حراست دروازه‌ها برخیزید!

(«کارنامه سپاه ایگور»)

کشتی‌گذارهای که با طناب از یک کرانه رود به کرانه دیگر آن کشیده میشد و مسافران را از آب میگذرانید، صبح زود در کرانه چپ رود دنپر، در قسمت مشرف به دشت، در نقطه مقابل شهر کیف، بوسیله قباچاقانی که ناگهان سر رسیدند، ضبط شد. قباچاقان بر آن نشستند و ملاحان را تهدیدکنان از فرار باز داشتند. کشتی از کثرت سرنشینان کج شده بود و آب به سطح آن راه می‌یافت. خان پیر و تنومند قباچاق سوار بر اسب ابلقی که خط و حال یوز داشت به کرانه نزدیک میشد. صد سوار ملازم او بودند. یکی از سواران

در جلو کروفر میکرد و لوای خان را که چوب بلندی با چند دسته دم اسب آراسته به زیورهای مسین بود، بدوش میکشید. سوار دیگر طبل میزد. دو سوار در کرنا میدیدند و نفیری گوشخراش بر می‌آوردند. یکی از سواران با اسبی وحشی که سخت خرنش میکرد، میکوشید بزور تازیانه برای خان راه بسوی زورق بگشاید.

در یک گوشه ساحل، عابدی دوره‌گرد، با تنی نزار و لاغر، سراپا گردآلود و کوله بدوش، برای جماعتی که گردش حلقه زده بودند، نقل میکرد که اکنون قباچاقان همه از «دیکوئه پوله»* میگریزند و قومی ناشناس و با رؤیتی مهیب که «تاتار» نام دارند، از پی آنان می‌تازند. این قوم «رخسارشان بیمواست، بینی پخ دارند و پاره گیسویی آشفته و ژولیده پسان ساحره‌های عجوز از فرق سر فرو هشته‌اند. از یک نگاه بر روی این کافران تاتار زهره در دل آدمیان آب شود...» جماعت می‌پرسیدند:

— ای عابد پارسا، می‌بینیم که تو مردی آگه و اهل کتابی، بگو این قوم کیستند و از کجا می‌آیند؟

عابد که بر چوبدست بلند خود تکیه زده بود گفت:

— این طایفه‌ی افعی صفت که شمار آنان برابر ریگ بیابان است و از شرق به سرزمین ما روی آورده‌اند، «تاتار» نام دارند و هفت قوم دیگر نیز با آنها همراهند. قباچاقان که تا اینزمان اقوام ولایات اطراف را به اسیری می‌بردند و کشتار میکردند، اکنون خود به چنگ مرگ گرفتار شده‌اند. تاتاران قباچاقان را نه تنها مغلوب کرده و رانده‌اند، بلکه بیخ تبارشان را نیز بر میاندازند و خود در سرزمین آنان ساکن میشوند...

جماعت پرسیدند:

— این قوم از کجا سر زیر کرده است؟

عابد گفت:

— در این باب روایاتی در کتب مقدس هست. اسقف اعظم مفودی پاتاریسکی نیز روایت میکند که اسکندر مقدونی پادشاه یونان

* «دیکوئه پوله» (Дикое поле) — استپ‌های مجاور دریای سیاه. (تبصره مؤلف)

در ازمنه باستان قومی پلید بنام «گوگی و ماگوگی»* را تا انتهای عالم تعاقب کرد و به بیابان لوت و عریانی موسوم به «اتری یفسکا» واقع در مرز میان شرق و شمال راند و آنگاه در برابر آنان سدی از کوههای بلند کشید و فرمان داد: آنقدر در آنجا بمانید تا موعدتان بسر رسد. اسقف خبر داده است که پس از آنکه موعد آنان در آن بیابان بسر رسد، سد می‌شکند و کافران ملعون از آنجا خروج می‌کنند و سراسر عالم را از شرق تا شط فرات و از دجله تا دریای «پونت» مسخر خود می‌سازند—سراسر عالم را سوای حبش...

جماعت بانگ برآوردند:

— سراسر عالم! پس سرزمین ما را هم خواهند گرفت؟
عابد گفت:

— جماعت، مگر نمی‌بینید پیرامون شما چه میگذرد؟ این علامت آخرالزمان است! ستاره مهیبی طلوع کرده است که نور آن بسمت غرب می‌تابد و از فنای دیانت مسیح و هجوم دشمنان تازه خبر میدهد... اینک قوم کافران گوگی و ماگوگی از پس کوهها برون آمده‌اند و بسوی ما می‌تازند! آخرالزمان که پیشگویی کرده بودند، فرا رسیده است. فنای عالم نزدیک است!..

آه از نهاد جماعت برخاست. عابد دوره‌گرد کلاه نمدی خود را بدست گرفت و مستمعین گرده‌های کوچک «نان حلقه‌ای» و سکه‌های سیاه در آن ریختند.

از کرانه راست سواران کنیاز اعظم کیف با زورق‌های بزرگ باستقبال خان قبچاق شتافتند. سواران جمعیت را پراکندند و راه گشودند تا خان پیر قبچاق در کشتی گذاره جای گیرد. خان با جلال و جبروت کنار رود ایستاده بود. کشته‌ای از پرند سرخ‌قام با آستر خز بر تن و کلاه قیفی سفیدرنگی با حاشیه‌ای از پوست روباه گلگون بر سر و موزه ارغوانی مروارید نشان پیا داشت. یک دستش را که در دستکش

* «گوگی و ماگوگی» — قوم افسانه‌ای غولهای وحشی که می‌گفتند اسکندر مقدونی آنها را به پشت کوههای واقع در اقصی نقاط شمال شرقی رانده است. (تبصره مؤلف)
این قوم افسانه‌ای همان «یاجوج و ماجوج» است. (مترجم)

چرمی پنجه‌پهن بود به نرده گرفته بود و با دست دیگر قبضه شمشیر مرصع به دانه‌های الماس را میفشرد.

خان تناور و با صلابت آرام بنظر میرسید، تنها چشمانش با نگاهی هراسان دو دو میزد و گاه از گوشه چشم به آبهای تیره دنپر می‌نگریست. باد شدت می‌گرفت، سطح رود متموج بود و امواج کف بر لب از پی یکدیگر به پیش می‌غلتیدند.

کیسه کرم‌خان آنروز گشوده بود. ملاحان مشت مشت سکه نقره از او پاداش می‌گرفتند و تمام روز برای عبور دادن آن کاروان بزرگ سخت در تکاپو بودند: اسبان زنده‌ای را که غاشیه‌های منقش به پشت داشتند، شترانی را که هراسان نعره میکشیدند، گاو میش‌های مادینه پرواری که شاخهای بزرگشان خمیده بود و کنیزکان سبزه روی مشکین ابروی را که همانجا در کرانه آنانرا به جامه‌های نیکو و گل‌بندها و شرابه‌های رنگین می‌آراستند— پی در پی از یک کرانه به کرانه دیگر می‌رساندند. اینها تحف و هدایائی بود که برای کنیاز اعظم کیف و کنیازهای دیگر روس می‌بردند.

جماعت با هم می‌گفتند:

— این خان که آمده است کوتیان نام دارد و کلان‌ترین خان قبچاقان است. صدها هزار اسب او در پهنه بیکران دشت‌های «دیکوئه پوله» می‌چرند و همه داغ او را که شکل نعلی است با دو خط در زیر آن، بر ران خود دارند.

برخی از آنان می‌گفتند:

— کوتیان خداوند دشت است! او به تنهایی میتواند لشکری گران گرد آورد. آمدن او به کیف بیهوده نیست. احتیاج او را باینجا کشانده است. خان‌های دیگر قبچاق نیز با تمام ایل و تبار خود بسوی سرزمین روس روانند و هم اکنون از تمام گذارها و پل‌های دنپر می‌گذرند. لشکرهای قبچاق با اسبان زره پوشیده و با سپر و سنان بآب می‌زنند... عاقبت این کار چه خواهد شد؟ نکند نیت ناپاک در سر داشته باشند؟ قبچاقان حالا دیگر ترانه‌های شادی هم نمی‌خوانند. وقتی از دشت بسوی ما می‌آیند، آوازشان از دور به ناله شتران می‌ماند...

قصر مستیسلا و رومانویچ * کنیاز اعظم کیف را با شتاب تمام برای شورای کنیازهای روس آماده می‌کردند. ورود جملگی کنیازها را از خرد و کلان انتظار داشتند. بسوی همه آنان پیک‌هایی با اسبانی از اصطبل کنیاز فرستاده آنها را برای دفاع از مرز و بوم روس فرا خوانده بودند. پذیرایی آبرومندانه از چنین مهمانان نامداری برای کنیاز کیف آسان نبود. هریک از کنیازها با گروه سواران خود می‌آمد و هر اندازه مقام و منزلت یک کنیاز برتر بود، سوارانش نیز بیشتر بودند. کارگزاران کنیاز تمام نانویان و قصابان کیف را وا داشته بودند «پیروگ» * * و کلوچه و کماج بپزند و به قصر کنیاز بیاورند. قدرت و ثروت کنیاز کیف حالا دیگر با دوران فرمانروایی مونوماخ در صد سال پیش قابل قیاس نبود. در آن دوران تقریباً سراسر سرزمین روس در فرمان کنیاز اعظم کیف بود: کیف، پره‌یاسلاول، سمولنسک، سوزدال، رستف و حتی شهر ثروتمندی چون نووگورود دوردست، همه باو تعلق داشت. تمام کنیازها از او فرمان می‌بردند و قبچاقان جرأت نداشتند دست از پا خطا کنند. مونوماخ آوازه نام روس را بتمام مرزها رسانده بود. ولی با گذشت زمان خاندان مونوماخ به چندین شاخه تقسیم شد. کنیازها شهرها و ولایات را میان پسران، برادرزادگان و نوادگان خویش تقسیم می‌کردند و اینک مستیسلا و رومانویچ، تنها بر کیف پیوند بریده و ناتوان فرمان میراند. طی بیست و پنجسال اخیر تاراجگری‌های کنیازهای روس رمق از کیف برده بود. در طول این مدت کنیازهای بلاد گالیچ، ولادیمیر، سوزدال و نیز قومی از وحشیان دشت قبچاق * * *

* مستیسلا و رومانویچ - سالهای حکومت: (۱۲۱۴ - ۱۲۲۳) -
آخرین کنیاز خاندان مونوماخ‌ها. (تبصره مؤلف)
* * «پیروگ» (pirog) - نوعی نان شیرینی کلفت و ترد که میان آن گوشت ریزشده یا مربا و غیره می‌گذارند. (مترجم)
* * * بزرگترین تاراجهای شهر کیف در سالهای ۱۱۶۲، ۱۱۶۹، ۱۲۰۲، ۱۲۰۴، ۱۲۰۷ و ۱۲۱۰ صورت گرفت. تاراج سال ۱۲۰۴ فراموش نشدنی بود. در آنسال کنیاز روریک روستیسلاویچ در کشاکش بر سر قدرت، قومی از قبچاقان وحشی را نزد خود خواند. این قوم شهر را سوختند، اهالی را کشتند، اموال را تاراج کردند و جمع کثیری از مردم کیف را با کودکان خردسال باسیری بردند. (تبصره مؤلف)

که کنیازهای فرومایه آنها را نزد خود خوانده بودند، بارها این پایتخت باستانی را تاراج کردند و با آتش کشیدند. این بلایا کنیازنشین کیف را به مقام یک ولایت ناچیز تنزل داده بود.

احیای پایتخت پس از این تاراجها برای اهالی کیف آسان نبود. بسیاری از خانه‌ها همچنان ویران و بی در و پیکر مانده بود... حال بار دیگر بلای تازه‌ای از جانب دشت به پیش می‌آمد و این بلا کنیازهای ناسازگار، مغرور و لجوج را که تمام عمر بر سر پایتخت بهتر و شهر پرخراب تر و ولایت پرجمعیت تر با یکدیگر در ستیز بودند یکجا گرد می‌آورد. حتی دشمنان کهن یعنی قبچاقان خود تعظیم کنان به کیف می‌شتافتند و یاری می‌طلبیدند. این قبچاقان با حالتی افسرده و پژمرده گرد هم جلوی دروازه سرای قصر کنیاز می‌نشستند و زانوی غم در بغل می‌گرفتند و وقتی کنیازهای روس از راه میرسیدند با استقبال آنان می‌شتافتند، بر عنان اسبشان بوسه می‌زدند و دست نیاز به پیش می‌بردند و ملتسانه می‌گفتند:

- افواج خود را بسیج کنید! به دشت ما بشتابید! بدفاع از ما برخیزید! بما یاری کنید تا دشمنان شریر را برانیم!

کنیازها با ملازمان خود در سرای قصر کنیاز گرد آمده جدا از یکدیگر ایستاده بودند، با هم مباحثه می‌کردند و گاه به قدم زدن می‌پرداختند تا ببینند جای دیگر چه بحثی هست، ولی کارگزاران کنیاز کیف هرچه بآنها اصرار می‌کردند حاضر نمیشدند به مهمانسرای قصر کنیاز اعظم بروند.

کوتیان، خان قبچاق نیز با غرور همیشگی خود در سرای قصر بود. مشاوران صحرايي‌اش با کلاه‌های بوقی و با چهره‌هایی تیره‌رنگ از تابش آفتاب و باد دشت، عبوس و بی‌حرکت، دست بسینه در برابرش ایستاده بودند. دیلماج پیری از جماعت آوارگان او را از نام و نشان کنیازهای تازه‌وارد با خبر می‌ساخت و توضیح میداد که کدامیک از آنان متنفذتر و مقتدرتر است. کوتیان پس از آنکه می‌سنجید چه کس را باید تجلیل کرد، با تن و توش سنگین و گامهای ناهنجار لنگر میانداخت و به پیش میرفت و در حالیکه نوک انگشتانش بزحمت بزمین میرسید تعظیم میکرد و باز با وقار قدر است میکرد و دستی به شارب بلند نیمه سیاه و سپیدش میکشید و میگفت:

— از یاری و برادری دریغ مدار! اجل بسوی همه ما می‌شتابد! باید دست یگانگی بهم دهیم و اجل را از خود برانیم! هدیه ناقابلی را که برای تقدیم آورده‌ام حقیر مشمار. آنرا برسم احترام بپذیر! من هیچکس را از یاد نبرده‌ام. با تقدیم اقمشه، اسب، رمه و کنیز می‌خواهم حق حرمت همه را بجا آورم.

نیمروز نزدیک میشد، ولی کنیازها همچنان جدا از هم در سرای پرغوغای قصر کنیاز ایستاده بودند و با فریادهای حنجره سوز با یکدیگر جروبخت میکردند. همه مراقب بودند که چه کسی اول وارد مهمانسرای کنیاز کیف خواهد شد. میگفتند کنیاز مستیسلاو رومانویچ هنوز در انتظار است — شاید منتظر است که پیکهای یوری وسه ولودوویچ، کنیاز مقتدر و متفرعن سوزدال از شمال برسند. این کنیاز توقع دارد که شورا در شهر او، ولادیمیر تشکیل شود و به شورای کنیازها در شهر فقیر کیف نخواهد آمد. بعلاوه از مستیسلاو اوداتنی* کنیاز ولایت گالیتسیا هم هنوز خبری نیست. او همه را با تأکید خاص به شورا دعوت کرده است. پیک‌های او بهمه گفته بودند: بلای اجتناب ناپذیر نزدیک میشود، بیدرنگ به شورا بیایید!

ناگاه همه به جنب و جوش آمدند و گفتند:
— مستیسلاو اوداتنی رسید! — همه با کنجکای و در حالیکه با آرنج یکدیگر فشار می‌آوردند میکوشیدند کنیازی را که با یورشهای پیروزمندانه و غلبه بر او گرها** و لیاخها*** باوج شهرت رسیده بود، از نزدیک ببینند.

مستیسلاو اوداتنی با وجود سن زیاد، سبکپای وارد سرای شد و برجا ایستاد و با نگاه تند چشمان سیاه و نافذش، گویی کسی را می‌جوید، همه را از نظر گذراند و دیری سبیل‌های آویزان و بلند خود

* معاصرین کنیاز گالیتسیا او را مستیسلاو «اوداتنی» مینامیدند. (اوداتنی) — (удатный) — واژه روسی بمعنی «کامیاب» — مترجم، ولی مورخین بعدها از او با لقب «اودالوی» (удалой) یعنی «چابک» یاد کرده‌اند. (تبصره مؤلف)

** او گرها — قوم مجارو چند قوم دیگر. (مترجم)

*** لیاخ‌ها — اقوام لهستانی. (مترجم)

را تایید. او آماده برای پیکار، سلیح رزم پوشیده بود. کلاهخود زراندودش در پرتو آفتاب میدرخشید و زره سبک و ظریف زرنگاری برتن داشت. دامن ردای سرخ‌فامش با حرکت گامهای تندش، بال میزد. کنیاز در گوشه سرای چشمش به کوتیان خان افتاد و راست بسوی او رفت. خان به جنبش آمد و با آغوش گشوده باستقبال مستیسلاو شتافت. وقتی بیکدیگر رسیدند، شانه به شانه هم ساییدند و کوتیان سر بر سینه کنیاز نهاد. کلاه سفیدش بخاک افتاد و همه دیدند که شانه‌های خان قبچاق سخت میلرزد.

کنیازها بهم گفتند:

— می‌گیرید! بگذار بگرید! این تبهکاران کسان بسیاری را از ما باسیری برده‌اند. اینک می‌فهمند که اشک چشم یتیمان چه مزه‌ای دارد! مستیسلاو دختر کوتیان خان را بزنی گرفته است و باینجهت در حفظ پدر زن ثروتمندش میکوشد!

خادمان ورود مستیسلاو اوداتنی را به کنیاز کیف رسانیدند. ولی مستیسلاو رومانویچ همچنان درنگ میکرد و برای استنباط از پسر عم خود بیرون نیامد — خرده حسابهای کهنه مانع بود! کنیاز اوداتنی کوتیان را در آغوش کشید و سپس با او به گوشه‌ای رفت و دیری همانجا ایستادند و آهسته باهم صحبت کردند.

بار دیگر همه به جنب و جوش آمدند. برخی از کنیازها بانگ زدند:

— سوزدالی‌ها رسیدند! این کمک بزرگی است! بدون سوزدالی‌ها کجا میشود رفت! نه، این‌ها سوزدالی‌ها نیستند. این واسیلکو کنستانتینویچ — کنیاز جوان رستف است.

جوان سلحشور خوش‌اندامی وارد سرای شد. کرک طلایی رنگی تازه بر چانه‌اش دمیده بود. او نیز مانند مستیسلاو اوداتنی سلیح رزم پوشیده بود. زرهی دربر و کلاهخود پولادینی بر سر داشت و شمشیری بلند از کمر آویخته بود. لباسش بی‌آرایش و ردای گلگونش پریده رنگ بود. سراپا گردآلود و آغشته به گل بود و دیده میشد که هم اکنون از اسب پیاده شده است. پیری سپید گیسو که شلاله‌های مویش روی شانه‌هایش میریخت با او گام برمیداشت و گیتاری با بند چرمی بدوش انداخته بود.

کنیازها گفتند:

— این گرمیسلاو، سراینده کور و نوازنده نامدار است! در گذشته یکی از سرکردگان بود و بارها قبچاقان را درهم شکسته بود. ولی گلب، کنیاز رزان بر او خشم گرفت و او را به سرداب انداخت و کور کرد و سه سال تمام در بند نگاهداشت. گرمیسلاو در زندان ترانه میسرود تا سرانجام آزاد شد. از آنهنگام پیوسته از شهری به شهر دیگر می‌رود و در وصف وقایع روزگاران کهن ترانه می‌سراید... امروز لابد ما آواز او را خواهیم شنید.

کنیاز جوان با تبسمی دلنشین کنیازهای ارشد را سلام گفت و از همه احوالپرسی کرد. کنیازها خود باستقبال او می‌شتافتند و می‌پرسیدند:

— چرا سوزدالی‌ها نمی‌آیند؟ تو در همسایگی آنها هستی و باید بدانی سبب نیامدن آنان چیست؟ یوری و سه ولودوویچ، کنیاز اعظم سوزدال عم تنی توست. مگر تو نتوانستی او را متقاعد کنی که بیاید؟

واسیلکو گفت:

— همچنان مشغول فکر است! حال خواهد آمد یانه، هیچکس نمیداند...

در این میان ده مرد سپاهی در دو صف به ایوان سرپوشیده آستان قصر کنیاز در آمدند: همه یک قد، بلندبالا، در زره و کلاهخود و با نیزه‌های کوتاه. سپاهیان از پله‌های ایوان فرود آمدند و در دو سوی آن بانتظار خروج کنیاز مستیسلاو رومانویچ صف کشیدند. کنیاز با گامهای آهسته تکیه بر عصایی که دسته‌ای به صورت عقاب زراندود داشت، بیرون آمد. چشمان با مهابتش در زیر ابروان صاف بی‌انحنا خسته و بی‌نشاط بود. ریشی دو شاخ آمیخته با تارهای سپید رخسارش را می‌پوشانید، زناری با شمایل زرین مسیح مصلوب بگردن آویخته بود، ردای زربفت بر تن داشت و سیمایش که به شمایل مقدسین میماند نشان میداد که اوقات خود را بیش از امور جنگی به عبادت در کلیسا و مناجات‌های شبانه گذرانده است. کنیاز با اندک لنگشی در پا از پله‌ها فرود آمد و روی آخرین پله ایستاد و با آوایی حزین گویی غم او را رنج میدهد گفت:

— مهمانان گرمی قدم رنجه فرمایید!

کنیازها همه باهم، در حالیکه هریک میکوشید صدای دیگران را در بانگ خود محو کند، فریاد کشیدند:

— ما را برای چه دعوت کرده‌ای؟ برای نجات قبچاقان وحشی؟ بگذار سرشان را به سنگ بکوبند! بدون آنها کار آسانتر میشود! بگذار خود بفکر نجات خویش باشند. ما تماشا میکنیم!

کوتیان‌خان با هیكل سنگین از میان جمعیت در آمد و با پاهای کج و معوج و گامهای ناهنجار بسوی پله‌ها شتافت و تعظیم غرابی کرد و دامن ردای زربفت کنیاز را بدست گرفت و نفس‌زنان گفت:

— پدر، در برابر تو سر فرود می‌آورم! تو در گذشته بمن مهربان بودی و من نیز بر همین منوال! ما را بجای پدر باش! یاری کن تا قوم شریر «چگونیزخان» را برانیم! این تبهکاران که تاتار نام دارند چون گرگان درنده بر سرزمین ما می‌تازند. امروز خاک ما را گرفته‌اند و فردا بسراغ شما می‌آیند و سرزمین روس را میگیرند. بدفاع از ما برخیزید! اگر بما یاری نکنید، امروز ریشه ما را برمیاندازند و فردا نوبت نابودی شما روسها خواهد رسید! باید همه دست بدست هم دهیم و یکجا بدفاع برخیزیم.

برخی از کنیازها با ناخرسندی بانگ برآوردند: — غراب شوم خاموش شو! این یاهوها چیست! — گروهی از آنان میگفتند:

— ساکت، بگذارید حرف بزنند! غوغای بی‌جهت چه سودی دارد؟ دیگران فریاد میکشیدند: — قبچاقان دشمنان ما هستند! اکنون در خاک ما هیچ قوت و قدرتی ندارند! باید همه آنها را کشت و اموالشان را ضبط کرد!

هر دم غرش تازه‌ای برمیخاست و هر کس میکوشید فریادش رساتر از دیگران باشد. غوغای عجیبی برپا شد. کنیاز کیف با حالتی درمانده این وضع را مینگریست و با دست به سکوت دعوت میکرد. ولی غوغا شدت میگرفت.

کنیاز مستیسلاو اوداتنی با گامهای مصمم تیز از پله‌های ایوان بالا رفت و بانگ برکشید:

— کنیازهای نامدار و سرداران پاک‌نهاد، دلاوران روس! مگر ما همه فرزندان خاک پاک روس مقدس نیستیم؟ نقارها و ستیزها

و جنگ‌های گذشته با قبچاقان را فراموش کنیم! هم ما آنها را کشته و از آنها اسیر گرفته‌ایم و هم آنها ما را باتش کشیده و درهم کوبیده اند... اینک هم برای قبچاقان و هم برای ما روزهای سخت رسیده است... در برابر دشمن بی‌نام و نشان وفاق و وداد با قبچاقان به از نفاق و تقار و جنگ با آنانست. اگر ما هم اکنون در قبال تاتاران کافرکیش چگونیزخان به یاری قبچاقان نشتاییم، قبچاقان چه بسا خود را تسلیم آنان خواهند کرد و آنگاه نیروی خصم فزونی‌تر از آنچه که اکنون هست خواهد شد.

از کنیازها بانگ برخاست: — این تاتاران چگونه مردمانی هستند؟ شاید جنگجویانی ساده‌تر و حقیرتر از قبچاقان باشند. شمارشان چیست؟

کنیاز اوداتی گفت:

— خان کوتیان با تاتاران با تاتارهای «چگونیز» جنگیده است. میگوید آنها با گروه‌های بهم فشرده هجوم می‌برند و بی‌پاک شمشیر میزنند. تاتاران از راه دور از آنسوی سرزمین «اویزها»* آمده و از در بند آهنین گذشته‌اند. قبچاقان به تنهایی یارای جلوگیری تاتاران را نداشتند. تاتاران بر بنه قبچاقان تاختند و زنانشان را باسیری گرفتند، اسبان و رمه و تمام اموال کوتیان و سرکردگان دیگر قبچاق را به تاراج بردند... اکنون تاتاران چنان غنائم سرشاری دارند که نمیدانند آنها را کجا انبار کنند. چون سگان مردارخوار تن فربه کرده و در کرانه‌های آزوف و سواحل «خزریه» (دریای سیاه) انبارهای بسیار گرد آورده‌اند... خود تاتاران سبکبار و بدون ارابه‌های بنه بسوی سرزمین روس می‌تازند. اگر میگویند که من نه برای خاطر زالگاه مقدسان روس، بلکه برای خاطر پدرزن خود که اکنون خان فقیری بیش نیست، سنگ به سینه میزنم — این سخن چیزی جز دروغ نیست!.. جمعیت کنیازها نفس در سینه حبس کرده بودند و به سخنان کنیاز مستیسلاو که نام و آوازه بلند داشت گوش میدادند. از چند تن از آنان بانگ برخاست. یکی میگفت:

— از اینجا تا کرانه بحر «خزریه» بسیار دور و بیست روز راه است.

دیگری میگفت:

— این بار اول نیست که ما مهمانان ناخوانده را استقبال میکنیم! این بار استقبال از آنان کار کنیاز کیف است و خود باید در فکر آن باشد!

همه میگریه‌اند و میدانستند که کنیازها از مهر برادری عاری هستند، اراده واحد ندارند و کینه دیرینه در سینه‌هایشان میجوشد و خرده حسابهای کهنه آنها را میسوزاند.

در این میان ناگهان بانگ سرود مذهبی بگوش رسید. دسته‌ای از خدام کلیسا که طیلسان‌های زربفت بر تن داشتند در لحظه لازم پدید آمدند تا آتش شور و مشاجره کنیازها را فرو نشانند. چهار شماس* سینه ستر که عود سوزهای زنجیردار تکان میدادند، پسران خردسالی با شمع‌های مومنی قطور افروخته، کشیشان پیرخاج بدست و سرانجام مطران یونانی الاصل سیه چرده‌ی مشکین محاسن که زرین کلاه سترگی بر سر داشت و دو پسرک خردسال از هر طرف دست او را گرفته بودند، سرود خوانان از پی یکدیگر به پیش آمدند و پای پله‌ها ایستادند. همه فرو نشست.

کنیاز کیف با استقبال مطران رفت و سر فرود آورد و بردست متبرک روحانی* پیر بوسه زد و آهسته گفت:

— پدر مقدس وعظ و خطابه آغاز کن! کنیازها را متقاعد کن که دست اتحاد بهم دهند و جای قهر و کین پیشین را به مهر و عطوفت بسپارند!

مطران از پله‌ها به ایوان رفت و آنجا دعای خیر خود را در جهات سه‌گانه (به آیین کلیسای ارتدکس — مترجم) نثار حاضران کرد و سپس بزبان روسی و با لهجه‌ای شکسته خطابه‌ای را که کلام به کلام ازبر کرده بود، آغاز کرد و گفت:

— برادران و فرزندان محبوب من! زهد و پرهیز کاری را از

*شماس — عنوان گروهی از خدام کلیسا و نیز خادم معبد آفتاب در نزد آفتاب پرستان. مشتق از واژه «شمس». — (مترجم)

* اویزها (obeze) — یکی از اقوام ساکن قفقاز شمالی بودند. (تبصره مولف)

روی کلام انجیل بیاموزید! برای رضای خدا خود را به کارهای نیک مجبور سازید! زبان را عنان، خدا را تمکین، تن را عبودیت و خشم را کظم باد!..

کنیاز کیف سر بزیر و مطیع ایستاده بود. مستیسلا و اوداتنی نگاهی هراسان باطراف خود انداخت و دید دهان‌ها از شگفتی بازمانده و آثار نا خرسندی در چهره‌ها هویدا است. مطران به سخن ادامه میداد:

— اگر تو را از چیزی محروم میکنند، تن به تمکین بده و از انتقام بپرهیز! اگر بتو کین می‌ورزند و تو را می‌آزارند— شکبیا باش! اگر ترا دشنام می‌گویند دست دعا بلند کن! خداوند بما فرموده است با سه کار نیک بر دشمن غلبه کن: استغفار، اشک و صدقه... مستیسلا و اوداتنی آهسته به چهار شماس نزدیک شد و در گوش آنها گفت:

— این یونانی عقل از دست داده است! گفتارش مغشوش است! در حضور چه کسانی از اشک و استغفار سخن می‌گوید؟ مخاطبین او کنیازها هستند، نه عوام الناس! زود یکی از سرودها را آغاز کنید. بهر یک از شما گوسفندی پاداش میدهم!

مطران همچنان در گفتار بود که چهار شماس هم آوا به خواندن سرود پرداختند و از پی آنان تمام کشیشان و پسران خردسال با صداهای زیر و بم خود آواز برکشیدند. کارگزاران کنیاز دور مطران حیران را گرفتند و او را بسوی تالار کنیاز هدایت کردند.

واسیلکوی جوان، کنیاز رستف از پله‌های ایوان بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد و بانگ برآورد:

— من از شمال دور و رستف بزرگ باینجا شتافتم و اینک بخاطر زاد بوم روس، بخاطر مسیحیان با شما سخن می‌گویم. پیکهای کنیاز کیف، مستیسلا و رومانوویچ شتابان نزد ما آمدند و بما پیغام دادند که بیدرنگ افواج خود را بسیج کنیم و به دفاع از زادبوم روس بشتابیم. من گروه ناچیز سواران خود را با خود آوردم، ولی زورمندترین ما که یوری وسه‌ولودوویچ است همچنان سرگرم فال گرفتن است و می‌خواهد ببیند که آیا تاتاران به سوزدال حمله میکنند یا از کنار آن خواهند گذشت؟ در اینجا نیز من می‌شنوم که می‌گویند:

«بگذار هر کس در بند خویش باشد!» مطران مقدس نیز از استغفار و اشک سخن می‌گوید که شایسته پیران سالخورده پای بر لب گور است نه زبیده سلحشوران دل از جان بر گرفته... دشمن با نرمی و ملاحظت آرام نمی‌گیرد و با این تمهید سرزمین روس محفوظ نمی‌ماند...

از جمعیت کنیازها صدا برخاست:

— راست است، واسیلکو درست می‌گوید!

واسیلکو گفت:

— قومی شریر و بی‌نام و نشان شتابان به پیش می‌آیند... باید سر بلند به مقابله این مهمانان ناخوانده شتافت. باید شرآنان را از خود دفع کرد و برای همیشه آنها را در هم کوفت. تاتاران بال ندارند و نمیتوانند از روی دنپر پرواز کنند و اگر هم پرواز کنند ناچار باید بر زمین نشینند و آنگاه خواهیم دید که خدا چه خواهد... کنیازها بانگ زدند:

— ما آنها را با شمشیر و تبر درو میکنیم!

واسیلکو به سخن ادامه داد و گفت:

— حال باید به تالار کنیاز مستیسلا و رومانوویچ برویم و به آیین قدیم انجمن کنیم و ببینیم آیا دشمنان ملعون را باید با اشک و استغفار پذیره شویم یا با تبرهای لب تیز آبا و اجدادی و با شمشیرهای برنده؟

کنیازها بانگ برآوردند:

— کنیاز واسیلکو درست می‌گوید.

از هرسو بانگ برخاست:

— چنین باد!

یکی از کنیازها گفت:

— سرکردگی را چه کس بعهده می‌گیرد؟ سردار سپاه چه کس خواهد بود؟ من زبردست مستیسلا و رومانوویچ نخواهم رفت! دیگری گفت:

— بگذار مستیسلا و اوداتنی سردار سپاه باشد. او را بیهوده «کامیاب» ننامیده‌اند. او ما را به کامیابی میرساند!..

بیست و سه کنیاز وارد تالار قصر کنیاز کیف شدند تا تصمیم بگیرند که چه باید کرد. زمان زیادی را به شور گذراندند، ولی به

توافق برسی‌دند. مستیسلاو اوداتنی میگفت باید در کرانه‌های آزوف بر اردوی تاتاران حمله برد. «ما پس از تصرف انبارها تمام اموالی را که در آنهاست تبدیل به احسن میکنیم و آنگاه نه تنها کنیازها، بلکه هر سپاهی غنیمتی سرشار بچنگ می‌آورد».

فکر یورش بر کرانه‌های آزوف را بسیاری از کنیازها می‌پسندیدند، ولی بهیچوجه نمیتوانستند سردار واحدی برای تمام سپاه برگزینند. در این هنگام یکی از آوارگان بیابانی از دشت رسید و خبر داد که تاتاران ناشناس با لشکری انبوه بسوی دنپر روانند. این خبر اخذ تصمیم را تسریع کرد. قرار بر آن گذاشتند که برای مقابله با تاتاران از راه دنپر خود را به مرداب‌های پیرامون جزیره خورتیتسا برسانند. کنیازها در یک امر توافق کردند و آنهم این بود که هر کنیاز بر سواران خودسرور باشد و هیچیک بر حیطة دیگری تجاوز نکند. هر کس زود تر به آزوف برسد و اردوگاه تاتار را بتصرف درآورد باید غنائم را از روی درستی و راستی با کنیازهای دیگر تقسیم کند. آنگاه همه حاج را بوسیدند و سوگند یاد کردند که پیمان نشکنند و اگر یکی از کنیازها بصد کنیاز دیگر به جنگ برخیزد همه با هم بر پیمان شکن بتازند. سپس همه کنیازها روی هم را بوسیدند، ولی مستیسلاو رومانویچ و اوداتنی از یکدیگر روی برتافتند.

وقتی کنیازها از جا برخاستند کنیاز واسیلکو نگران و اندیشناک بنظر میرسید. او با چهره‌ای دژم به ایوان رفت. گرمیسلاو سراینده پیر در انتظار او بود.

واسیلکو گفت:

— کار ما به فرجام نیک نخواهد انجامید. رسم جنگ چنین نیست. بجای تلاش برای دست یافتن بر غنائم تاتاران باید آنها را چنان درهم کوبید که دیگر از جا برنخیزند. پراکنده رفتن و روی از هم برتافتن — بدست خویش بلا بر سر خود فرود آوردن است.

شب فرا رسید. هوا گرم بود و ستارگان بر فراز قرارگاه‌های کنیازها در آسمان میدرخشیدند. در سرای قصر میزهای درازی از چوب بلوط برای شام آماده شده بود. وقتی مهمانان روی نیمکتهای بلوط نشستند و خاموش به تناول «پیروگ»های کنیاز و غازه‌های بریان پرداختند و پسرانی با مشعلهای فروزان گرد میزها صف کشیدند، همه در پرتو

نور مرتعش مشعل‌ها سراینده پیر گرمیسلاو را که بر بلندترین پله ایوان قصر کنیاز نشسته بود، دیدند. نوای دل‌انگیز گیتار در فضا طنین افکند و سراینده پیر حفره‌های سرخ‌فام چشمان بی‌نور خود را بسوی آسمان گرفت و با صدایی که اندکی خراش دار بود آواز بر کشید و به خواندن ترانه باستانی محبوب خود پرداخت.

ترانه از یورش دلیرانه ایگور اسویتوسلاویچ بر قبچاقان، از نثار و نفاق کنیازها، از فنای جنگاوران دلیر روس که در اثر این نفاق‌ها بی‌ثمر بخاک هلاک افتادند و از پی آن «دروازه‌های سرزمین روس بروی دشمنان گشوده شد» حکایت میکرد...

بسیاری از کسانی که ترانه را میشنیدند سر روی دست نهاده بودند و با خود میاندیشیدند که آیا اکنون نیز ناسازگاری و بیزاری کنیازها از یکدیگر، همین بلا را در پی ندارد و این ستیزها و دشمنی‌ها کار سترگ روس یعنی دفاع از زاد بوم را تباه نخواهد ساخت؟..

www.adabestanekave.com

فصل هشتم

تدبیر جنگی سوبوتای بهادر

سوبوتای ده امیر هزاره خود را فرا خواند. جبهه نیز با ده امیر هزاره خود آمده بود. همه از پیرو جوان در یورت جرگه زده بودند و به سخنان جبهه گوش میدادند. جبهه از روی سرهای حاضران چشم به یک نقطه دوخته بود و گویی در دورادور چیزی می‌بیند میگفت:

— کیف شهر ثروتمندیست... «نمازخانه‌ها»ی آن بامهای بلند گنبدین پوشیده از زر سرخ دارند. ما این بامهای زرین را برمیداریم و از آنها اسبی از زرناب، همچند اسب سپید چنگیزخان، میریزیم و در برابر شادروان او پیا میداریم.

مغولان بانگ برکشیدند:

— اسب زرین برای چنگیزخان پیشکش می‌بریم!

جبهه ادامه داد:

— روسها امیران و خانان بسیار دارند که آنان را به لسان خود «کنیاز» مینامند. تمام این خانان — «کنیازها» — چون سگان

ایل‌های گوناگون پیوسته با هم در ستیزند. از اینرو درهم کوفتن آنان کار دشواری نیست. هیچکس این «کنیازها» را در یک ترکش و زیر لوای واحد گرد نیاورده است و آنها از خود چنگیزخان ندارند. امیران هزاره گفتند:

— پیشوایی چون چنگیزخان کبیر ما در سراسر عالم یافت نمیشود!

جبه گفت:

— ما باید چون صاعقه بر ملک روس فرود آییم و سراسر آنرا به آتش کشیم و کیف را بتصرف آوریم تا... — جبه مکث کرد. امیران هزاره پرسیدند:

— تا چه شود؟

— تا پاسخ پیامی که برای «بزرگ یکتا ویی‌همتا» فرستاده‌ایم بها برسد.

مغولان گفتند:

— چنگیزخان فرمان خواهد داد که تا آمدن او در انتظار بمانیم! او میخواهد که خود وارد کیف شود. تا کنون ما شهرهای بزرگی چون بخارا و سمرقند و گورگنج را تصرف کرده‌ایم و گرفتن کیف برای ما دشوار نیست. باید هرچه زودتر کیف را تصرف کنیم! همه زیر چشمی به سوبوتای می‌نگریستند و منتظر بودند ببینند این پلنگ محتال و محتاط «دم بریده» چه میگوید. سوبوتای به یک پهلو لمیده بود و چشم گزنده خود را بنوبت بهر یک از آنان میدوخت.

یکی از امیران هزاره بنام گمیابک گفت:

— درهم کوفتن روسها باین آسانی که جبه نویان می‌پندارد، نیست. عده روسها و قباچاقها زیاد است و به صد هزار میرسد. ولی عده ما کم است. ما بیست هزار سواریم و یک «تومان» هم از هرزه گردان بیابانی رنگارنگ با ما هستند. ولی این جماعت همینکه ما عقب‌نشینی آغاز کنیم چون جمع هراسان گنجشکان هر یک بسویی خواهند پرید. ورود به سرزمین روس که لشکری بسیار بزرگ و زورمند دارد برای ما خطرناک است. ما نباید به کیف حمله بریم... باید از اینجا باز گردیم و زیر بال نیرومند چنگیزخان قرار گیریم...

جبه گفت:

— گمیابک شجاع، مگر بیاد نداری که وقتی ما باتفاق تو و بهادران دیگر از دیوار عظیم چین گذشتیم و بر جلگه‌های آباد آن تاختیم، شمار چینیان از روسها هم فزونتر بود؟ سوبوتای به جنبش آمد و دست تکان داد. همه خاموش شدند و بسوی او سر برگرداندند.

سوبوتای با تانی به سخن پرداخت و گفت:

— در آغاز هر کار باید بیاد آورد که «بزرگ یکتا» در گذشته برچه منوال رفتار کرده‌است. سپس باید اندیشید که اگر او در جای ما می‌بود، چسان عمل میکرد. نخست باید به حيله دست زد و دشمن را رام کرد، بر موی او دست کشید تا چشم فرو بندد و بر پشت بخوابد و پنجه بگشاید... آنگاه براو هجوم برید و گلویش بدرید! همه راست نشستند و بیکدیگر نگریستند. حالا دیگر روشن بود که چه باید کرد. فکر بازگشت بزیر بال نیرومند خاقان اعظم را باید از سر بدر کرد... سوبوتای به سخن ادامه داد:

— روسها زیادند و چنان نیرومندند که میتوانند ما را بدانسان که شتری ملخ خفته‌ای را در راه زیرپای خود له میکنند، درهم بکوبند. ولی آنها نظم ندارند! «کنیازان» آنها پیوسته بروی هم چنگ میزنند. لشکر آنان بسان گله‌ای از گاوان زورمند میماند که در دشت پراکنده‌اند و هر یک بسویی روانست... با اینوصف روسها نیز از خود جبه‌ای دارند! او را «ماستیسلا بهادر» می‌نامند... میگویند این ماستیسلا ب جنگهای بسیار کرده در تمام جنگها فاتح و کامیاب بوده است. ولی روسها سوبوتای بهادر ندارند تا آنگاه که ماستیسلا ب به پیش میتازد و به مهلکه میافتد بیاریش بشتابد و از مهلکه برهاند!.. مغولان بانگ زدند:

— ما این ماستیسلا ب را زنده بچنگ می‌آوریم و نزد چنگیزخان می‌بریم.

سوبوتای گفت:

— من قول میدهم که هرکس ماستیسلا ب را زنده بچنگ آرد و کلاهخود زرین از سرش بردارد، خود حق خواهد داشت او را نزد چنگیزخان ببرد.

این انجمن دیری بطول انجامید. همه آهسته سخن میگفتند تا قراولانی که در بیرون پیاس ایستاده بودند چیزی از تدابیر جنگی سرداران مغول نشنوند.

روز دیگر جبهه با «تومان» سواران خود راه غرب در پیش گرفت و سوبوتای با «تومان» دیگر در کرانه‌های رودخانه کالکا باقی ماند تا نیروی اسبان را تقویت کند و برای کارزار قطعی آماده سازد.

www.adabestanekave.com

فصل نهم

مغولان در کرانه‌های دنپر

بهار بسیار گرمی بود. روزهای متوالی باد خشک میوزید. علف‌ها که بسرعت قد کشیده بودند بنای پژمردن و خشکیدن گذاشتند. خورشید با تابش سوزان خود بیداد میکرد و حالتی شبیه به چشم گزنده سوبوتای داشت که گویی درپهنه سپهر به سپاهیان مینگرد و همه را به پیش میراند.

جبهه نویان «تومان» خود را به پنج گروه تقسیم کرد. خود با یک گروه مرکب از دو هزار سوار بسوی دنپر پیش تاخت و چهار گروه دیگر سواران را در طول مسیر پر پیچ و خم شاهراهی که از میان دشت میگذشت و طی قرون کوبیده شده بود پخش کرد. چند صدهی تاتاران به پهنه دشت تاختند و هرجا کوچ‌نشینان قباچاق را با گله و رمه یافتند بسوی شاهراه راندند.

جبهه با یک صده از سواران سراپا گرد آلوده به کنار رود عریض دنپر رسید. سطح رود در پرتو اشعه خورشید میدرخشید. زورق‌های سیاه قیراندود برسینه صیقلی کبودفام آن شناور بودند. دیلماج بانگ زد:

— ببین، آنها سواران اوروس اند!

گروهی از جنگجویان روسی با خودهای آهنین و نیزه‌های کوتاه روی یکی از پشته‌های مجاور کرانه ایستاده بودند. دست‌ها را در برابر آفتاب حائل چشم کرده بودند و به پهنه دشت مینگریستند. وقتی

اوروسها دیدند سوارانی که پیش می‌آیند از قباچاقان نیستند و سواران قوم دیگری هستند شتابان خود را به کنار رود رساندند و بر زورق‌ها نشستند و از کرانه مجاور دشت دور شدند.

جبهه با مغفر آهنین نوک تیز و با چهره‌ای عبوس و از شدت گرما افروخته، کنار بریدگی عمودی ساحل رود رسید و عنان اسب را فرو کشید و از شکاف تنگ چشمان ثابت خود دیری به نظاره تپه ماهورهای مجاور کرانه رویرو ایستاد. آنجا اردوگاه پرجمعیتی سیاهی میزد، ارابه‌ها با مال بندهای هوا رفته ردیف هم صف کشیده بودند. گله‌های اسبان رنگارنگ در علفزارها چرا میکردند. جنگجویان پیاده و سوار هرسو در تکاپو بودند. سلاح‌ها در پرتو آفتاب با برق خیرم‌کننده‌ای میدرخشیدند.

چند زورق در فاصله نزدیکی از کرانه گرد خود میچرخیدند و سرنشینان آنها با تمام قوت پارو میزدند و با جریان تند آب در نبرد بودند. از یک زورق بانگ برخاست:

— هی، مهمانان ناخوانده! به خاک ما چرا آمده‌اید؟ چه باد ناپاکی شما را باین دیار افکنده است؟
دو تن از آوارگان بیابانی که با جبهه همراه بودند سخنان زورق-نشینان را برای جبهه ترجمه کردند.

یکی از دیلماج‌ها با بانگی رسا و پرتین فریاد زد:
— ما را با شما کاری نیست، ما در جستجوی قباچاقانیم. قباچاقان بردگان و مهتران اسبان ما هستند. آنها را بکشید و بنه و رمه آنانرا برای خود بردارید. قباچاقان بما آسیب بسیار رسانده‌اند و بشما نیز از دیر باز زیان میرسانند. ما خواهان صلح با شما هستیم و سرچنگ با شما نداریم.

از زورق آواز آمد:

— رسولان خود را بفروستید تا با آنها سخن گوئیم!

دیلماج پرسید:

— با چه کسی باید سخن گفت؟ سرور شما در اینجا کیست؟
— اینجا کنیاز زیاد هست و آنها با رسولان شما سخن خواهند گفت!
جبهه چهارتن از سواران خود را با دیلماجی از آوارگان برگزید و بانها گفت خود را به کرانه دیگر برسانند و نزد کنیاز اعظم کیف

بروند و بگویند قباچاقان را از خود براند و گله‌ها و اموال آنانرا ضبط کند. آنگاه تاتاران در پهنه این دشت کار را با آنها یکسره خواهند کرد. سوارانی که برای ایلچی‌گری برگزیده شده بودند مدتی این پا و آن پا میکردند و پشت خود را با دسته تازیانه می‌خاراندند و میگفتند:

— ما با اوروس‌ها چه سخنی داریم؟ بهتر است جنگ را با آنها آغاز کنیم.

جبه گفت:

— حال که چنین است من خود با دیلماج بانجا میروم.

سواران فریاد کشیدند:

— نه! تو نباید بروی! کار لشکر ما بی تو چه خواهد شد؟ گرگ بچگان بدون گرگ زورمند حامی خود چه خواهند کرد؟ اگر تو آنجا بروی پوستت را می‌کنند. تو بمان! ما میرویم.

چهار سوار با دیلماج از شیب کرانه فرود آمدند و روسهایی را که از فاصله نزدیک کرانه میگذشتند نزد خود خواندند. یکی از زورقها به کرانه آمد و ایلچیان مغول را با خود برد.

جبه دیری بر کرانه بلند رود ایستاده بود و به کرانه مقابل مینگریست. آنجا تا چشم کار میکرد کران تا کران مرغزار سبز و خرم و بیشه‌ها و برکه‌های پرآب فیروزه فامی بود که پرده شفاف از مه روی آنها موج میزد. سواران گروه گروه از هر سو فرا میرسیدند. سم اسبان غبار غلیظی از خاک نرم راه برمیانگیخت و باد آنها باطراف می‌پراکند.

شبانگه جبه روی یکی از تپه‌ها پوستین بخود پیچیده کنار آتش لمیده بود. او انتظار بازگشت سوارانی را که نزد روس‌ها فرستاده بود، داشت. ولی آنها دیگر بازنگشتند. قباچاقان آنها را پاره پاره کردند. خرمن‌های آتش در سراسر دشت از دور سوسو میزدند. هامون در حالتی غیر عادی بسر می‌برد. روزها سوارانی هراس زده در پناه دره‌ها از دشت میگذشتند و شب‌ها برق خرمن‌های آتش از دورادور بچشم میخورد...

تمام شب خواب بچشم جبه نمیرفت. افکار سنگینی به مغزش هجوم می‌آورد، عبارات جسته گریخته‌ای از صحبت‌ها در گوشش صدا

میکرد و چهره‌های آشنا از مد نظرش میگذشت. گه از خشم میسوخت و گه میخواست بخواب رود که باز یا چهره مهیب چنگیزخان پیر را با کلاهخود آهنین آراسته به دم روباه سیاه و با چشمان ازرق ثابت گربه وار ویا چشم باز گزنده سوبوتای ویا پیچ و تاب شمشیرهای رخشنده را در برابر خود میدید...

اینک نبرد با روس‌ها درپیش است. این مردم جنگاوران زورمندی هستند که فرار نمی‌کنند، بلکه خود به آوردگاه می‌شتابند. غلبه بر آنان کار بسیار دشواریست!.. از این پس روزهایی فرامیرسد که چه بسا تمام افتخاراتی را که جبه در پرتو پیروزی‌های خود در پیکارهای چین بدست آورده‌است بر باد دهد.

یا او در این دشت‌ها سر خودرا از دست میدهد ویا بار دیگر نام جبه در یورت زرین خاقان زبائزد همگان خواهد شد و همه او را فاتح بزرگ جنگ با اوروسها و قباچاقان و رباینده کلاهخود زرین مستی‌سلاطین خواهند نامید.

بامداد قراولان جبه را بیدار کردند و گفتند:

— بین در آن کرانه چه غوغا برپاست... اوروس‌ها آنقدر زورق از قسمت بالای رود بانجا آورده‌اند که با آن پل بروی آب میکشند. ارابه‌های آنان هم اکنون بربل آب فرود آمده‌اند. گروه بزرگی از جنگجویان سوار و پیاده در آنجا اجتماع کرده‌اند*. بزودی به عبور از رود خواهند پرداخت و باین کرانه روی خواهند آورد. چه باید کرد؟ باید مانع عبور آنان از رود شد.

جبه فرمان داد:

— مانع عبور اوروس‌ها از رود نشوید. از دور آنها را مراقب باشید و خود بدشت عقب نشینید!

*کنیازهای ایالات جنوبی روسیه در شورای کیف قرار گذاشتند که با تاتاران در سرزمین بیگانه روبرو شوند. در ماه آوریل یورش آغاز کردند و لشکریان آنان در کنار دنپر بهم پیوستند. از آنجمله بودند لشکریان شهرهای کیف، چرنیگف، اسمولنسک، کورسک، تروپچف، پوتیول و نیز سپاهیان ولایات ولین و گالیچ که با زورق بانجا رسیدند. (تبصره مؤلف)

یورش روسها و قباچاقان بر دشت

... اروسها و قباچاقان برای درهم شکستن تاتاران به شوق آمدند. آنها میپنداشتند که تاتاران بسبب ترس و ضعف مایل به پیکار با آنان نیستند و از برابر آنها میگریزند. از اینرو با شتاب تمام از پی تاتاران میتاختند. تاتاران همچنان عقب می‌نشستند و اینان دوازده روز تمام در تعاقب آنان بودند. (ابن الاثیر، مورخ قرن سیزدهم میلادی.)

اسب کردند لاغر میان جبه نوین سبکپای از شیب تپه منفردی که در میان دشت برپا بود بالا رفت و در برابر پیکر سنگی بلندی که «بهادر دشت» نامیده میشد، برجا ایستاد. شانه‌های پهن فرو کشیده‌ی پیکر سنگی، طبق صورت صاف، قمه کوتاه روی ران، کلاه بوقی و حتی پیاله‌ای که در دست داشت در ازمنه باستان با تیشه سنگتراش صحرانشین روی سنگ خارا حجاری شده بود... از آنهنگام قرون متمادی میگذشت و کشور پرجمعیت به بیابان لغت و عور بدل گشته بود، ولی بهادر سنگی همچنان پایدار و استوار بر فراز تپه بپا ایستاده بود و با چشمان برآمده کور و حالتی غمگین بسویی که زمانی تاخت و تازهای خود را در آنجا انجام میداد، مینگریست.

جبه نیز مانند آن بت سنگی بیحرکت بر اسب نشسته بود و با چشمان جمع و بیروح خود رشته‌هایی از نقاط سیاه را که از دور در پهنه دشت سبز پوشیده از مه صبحگاه پیش می‌آمدند، نظاره میکرد... اسب عرق کرده و کف آلوده‌اش خنک شده بود و بسوی زمین سر میکشید و میکوشید لبان سیه‌فام خود را به ساقه‌های خشکیده علف بی‌رنگ برساند. زمانی گذشت و اسب برخاک شوره‌زار بنای سم کوبیدن گذاشت، ولی جبه هنوز نمیتوانست از صفوف انبوه سپاهیان روس که دمبدم نزدیکتر میشدند، چشم برگیرد.

سواران در رده‌های جلو هستند... گروهی از آنان در امتداد راه کشیده شده و پراکنده می‌آیند و دیگران در پهنه دشت پاشیده اند... ابر سیاهی از غبار برفراز آنها موج میزند... نیزه‌هایشان کوتاه است... حالا دیگر ارابه‌ها از خلال گرد و غبار واضح دیده میشوند. اروسها امیدوارند غنائم سرشاری بچنگ آرند، سلاحها و دیگها و جوالهای غله خود را با ارابه‌ها حمل میکنند.

جبه سر اسب را بالا کشید. وقت حرکت است... اروسها متوجه شده‌اند که روی تپه یک سوار ایستاده است... چند تن از سواران اروس و قباچاق از گروه خود جدا شده‌اند و شتابان بسوی جبه می‌تازند. گروه دیگری از سواران از میان جاده به پیش تاختند تا راه او را ببرند. ولی جبه اسب کردند خود را که یکی از تیزگام‌ترین اسبان «تومان» اوست، بیهوده چنین عزیز نمیدارد.

جبه از سراشیب پر گرد و غبار تپه فرود آمد. یکطرف تپه زمین را کنده‌اند و دهانه تنگ حفره آن سیاهی میزند - لابد این حفره حالا لانه گرگان دشت است. ولی در گذشته کسی گورگه بهادر را نبش کرده قصد بردن دفینه طلای او را داشته است...

جبه اسب خود را به تاخت واداشت. باید هر چه زودتر خود را به دره برساند. صده سواران گمیابک در آنجا کمین کرده‌اند. طلایه تاتاران میان علفزارها پنهانند و همه چیز را خوب می‌بینند - هم نزدیک شدن اروسها و هم فرار جبه را از برابر آنان.

ولی سواران اروس دمبدم نزدیکتر میشوند... چه اسبان بادپایی دارند. بهترین سوارکاران در جلو میتازند. خطرناکتر از همه آن سوارانی هستند که می‌خواهند راه او را ببرند. نه بچپ میتوان پیچید و نه براست؛ دست چپ پرتگاه و دست راست اروسها هستند.

عده آنها نه نفر است... سه سوار آخر دارند عقب میمانند... شش سوار جلو نیز باز شدند. قصد دارند او را محاصره کنند.

یک دسته کبک از جلوی پای اسب پریدند و کمی دورتر باز میان علفها نشستند. خرگوشی از زیر برگهای پهن بوته بابا آدم برون جهید و با گوشهای خوابیده راست بدشت گریخت. اسب جبه نیز سبکپای به تاختن ادامه میداد، ساق‌های حنایی رنگ خود را به

پیش پرتاب میکرد و از روی بوته‌های خار میپريد و جبهه را که روی یالهایش خم شده بود شتابان با خود میبرد.

دشمن نزدیک میشود... جبهه چهره‌های آفتاب سوخته آنانرا در زیر کلاهخودهای آهنین تمیز میدهد... دو سوار اوروس خود را در پس سپرهای سرخ‌فام پنهان کرده‌اند. یکی از آنها بسیار جوان است. رخسارش گلگون و چشمانش شبرنگ است. دیگری سپیل‌های کافوری و آویخته دارد. از همه نزدیکتر سوار سوم است که کرته لعل فام در بر دارد. این سوار قبچاق و اسبش کهر است... هان، اینک کمند را حلقه میکند.

چشمان جبهه تیزبین است و تیرش هرگز بخطا نمی‌رود. جبهه کمان مرگبار را میکشد. دستهای قبچاق به‌هوا می‌رود و از پشت زین فرو می‌غلند. اسب کهر رم میکند و بی‌سوار سر بر میکشد و بدشت میتازد. یالهای بلندش دستخوش باد است.

جنگجوی جوان روس نزدیک شده است... چند لحظه دیگر اسبها بیکدیگر تصادم میکنند. جوانک نیزه کوتاه خود را با قوت تمام بسوی او پرتاب کرد، ولی نیزه فقط روی شانه جوشن پولادین تاتاری لغزید و بخاک افتاد... دومین چوبه تیر بلند جبهه از کمان رها شد و میان دو چشم شبرنگ فروزان جوان نشست. الوداع اشتهار و افتخار! الوداع خورشید تابان و خانه پدری!

جبهه سر بر نمی‌گرداند... او به پیش مینگرد و سواران گمیابک را می‌جوید. هان، آنها آنجا هستند! همه از دره برون آمده‌اند و با خروش مهیب به مقابله سواران پخش و پراکنده روس می‌شتابند.

سواران روس بسرعت تغییر آرایش میدهند و بهم می‌پیوندند و صفوف خودرا تنگ میکنند. سپرهای سرخ‌فام آنان که قسمت بالای آنها گرد و از پایین نوک تیز است بسان حلقه‌های زنجیر مخوفی کنار هم قرار می‌گیرند. جنگجویان شمشیرهای برنده و رخشنده خود را از نیام میکشند و چون باد بر تاتاران میتازند.

ولی گمیابک و سوارانش فرمان جبهه را سخت بخاطر سپرده‌اند. وقتی دشمن به تیررس رسید ناگهان عنان اسبان را پیچیدند و از کنار اوروسهای حیرت زده گذشتند و تیرهای مرگبار خود را از پهلو بر آنان باریدند و باز چهارنعل بدشت تاختند.

روسها نعره‌زنان از پی آنان شتافتند. آرایش صفوف موزون آنان برهم خورد. همه بحالت تفرقه اسب می‌رانند و میکوشند به تاتاران فراری برسند. گروهی از سواران روس با اسبان بادپای به ده تن از تاتاران عقب مانده رسیدند. آنها را بزخم شمشیر پاره پاره کردند، سلاح‌ها و موزه‌های آنانرا ربودند و بر اسبان تازه نفس تاتاران نشستند.

جبهه در میان طرقاتان پاسدار خود لحظه‌ای به نظاره نخستین درگیری تاتاران با سواران روس ایستاد و سپس از سرایشیب تپه پایین رفت و کنار چشمه‌ای توقف کرد تا اسب خود را آب دهد و به تاتاران فرمان داد به عقب‌نشینی ادامه دهند.

سواران گمیابک بازگشتند و گفتند امیر آنان زخم نیزه برداشت و با اسب در غلتید. سواران روس او را در محاصره گرفتند، ولی گمیابک حملات آنها را دفع کرد و به دشت گریخت. گروه بزرگی از قبچاقان از پی او تاختند.

شب آنروز جبهه بکمک دیلماج‌ها یکی از روسها را که اسیر شده بود به سؤال گرفت. اسیر گفت این سواران طلایه‌ی لشکری هستند که مستیسلا و اوداتنی، کنیاز دلیر گالیتسیا بر آن فرمان می‌رانند. جنگجویان گالیچ و شهرهای ولایت ولین با او هستند. این جنگجویان با زورق از راه دنستر خود را به مصب رود در کنار دریا رساندند و سپس از یکی از شاخه‌های مصب دنپر راه بالا در پیش گرفتند و به جزیره خورتیتسا آمدند. این جزیره محل تجمع تمام سپاهیان معین شده است که آهنگ جنگ با تاتاران دارند.

اسیر میگفت:

— کنیازها با هم سازگار نیستند. هر یک با گروه سپاهیان خود و جدا از دیگران حرکت میکند. هر گروه سرور جداگانه‌ای دارد و سردار واحد برای مجموعه لشکرها معین نشده است. سپاهیان ما میگفتند باید مستیسلا و اوداتنی را به سرکردگی کل لشکرها نامزد کرد. او سردار جنگ آزموده و آتشپاره‌ایست. ولی کنیاز کیف، مستیسلا و رومانویچ با سرکردگی او مخالفت کرد. او بهیچوجه حاضر نیست زیر بار اطاعت از دیگری برود، زیرا خود را کنیاز ارشد و اعظم می‌شمارد. ولی سپاهیان را از این تفاق میان کنیازها بهره‌ای جز ماتم و خانه‌خرابی نیست، زیرا اگر تاتاران غالب شوند تمام

کنیازها با اسبان تیزپای خود میگیرند و سپاهیان بینوا بدم تیغ میافتند. این سپاهیان با اسبان شخمی خود به جنگ آمده‌اند که بدرد تاخت و تاز نمیخورند و به گرد اسبان تاتار هم نمیرسند.

جبه پرسید:

— عده قبچاقان چقدر است؟

اسیر گفت:

— عده قبچاقان آنطور که میگویند بسیار است. لشکر آنها از کرانه چپ رود دنپر پیش می‌آید و آنها شتاب دارند هرچه زودتر در نزدیکی خورتیتسا به لشکرهای روس پیوندند. هم اکنون گروهی از قبچاقان در طلایه لشکر مستیسلاو اوداتنی هستند و سرکرده آنان یارون نام دارد.

جبه پرسید:

— اوروها از جنگجویان تاتار چه میگویند؟

اسیر گفت:

— قبلاً میگفتند که تاتاران مردان جنگی زورمند نیستند و از قبچاقان هم بدترند. بدین سبب کنیازها بی پروا میشتابند تا اردوگاه تاتار و غنائمی را که تاتاران گرد آورده‌اند تصرف کنند. ولی من خود دیدم که تاتاران رزم‌آوران قابل و تیراندازان ماهری هستند.

جبه به سپاهیان خود فرمان داد که دورتر بدشت بروند و شب آتش نیفروزند و اسیر روس را بکشند.

شبانگه گروهی از تاتاران باتفاق چند دیلماج پنهانی خود را به حواشی اردوگاه طلایه روس رساندند و به استراق سمع پرداختند. رزمندگان روس ارابه‌ها را گرد خود قرار داده بودند و شب را در حفاظ ارابه‌ها بسر میبردند. قبچاقان اردوگاهی جدا از آنان داشتند و کنار آتش آواز میخواندند و پایکوبی میکردند و شاد بودند از اینکه به ایل‌های خود باز میگردند و تاتاران را از خاک خود میرانند.

تاتارانی که به جاسوسی رفته بودند خبر آوردند که اوروها گمیابک، امیر هزاره تاتار را دستگیر کردند. گمیابک در حال فرار پای تپه‌ای به لانه گرگ پناه برد. اوروها او را بیرون کشیدند و

بدست قبچاقان دادند. قبچاقان دست و پای او را به چهار اسب بستند و اسبهارا در چهار سو به تاختن وا داشتند و گمیابک را چهارپاره کردند... یارون سرکرده قبچاقان سر گمیابک را برید و تسمه‌ای از سوراخ دو گوش او گذرانید و بر ترک زین بست و با خود برد.

www.adabestanekave.com

فصل یازدهم

دام تاتار

جبه با سواران خود عقب مینشست و در همانحال طلایه روسها را که بسرعت پیش می‌آمدند، زیر نظر داشت. گاه تاتاران با گروهی از سواران قبچاق که جلو تاخته خود را بآنها رسانده بودند درگیر میشدند، ولی نبردهای بزرگ صورت نمیگرفت.

روسها که مسافت درازی را بی‌توقف می‌پیمودند، گاه روزها اطراق میکردند و به شکار گله‌های قبچاقی که همه‌جا در میان چمن‌زارهای بهاری ولو بودند، می‌پرداختند. این گله‌های گوان را بفرمان جبه بان حوالی رانده بودند. چوپانان تاتار تا رسیدن سپاهیان روس و قبچاق گله‌ها را حراست میکردند و سپس میگریختند و به سواران تاتار می‌پیوستند. جبه انواع تدبیرها بکار می‌برد تا پراکندگی سپاهیان روس را در طول راه بیشتر کند، از هشیاری آنان بکاهد و وا دارد تا آنها در اطراق‌ها به خوردن گوشت سرگرم شوند و از خطر غافل مانند. گروههای سپاهیان روس جدا از یکدیگر حرکت میکردند و فواصل آنها از هم روزبروز زیاد تر و صفوف آنها در طول شاهراه پراگرد و غبار کشیده‌تر میشد. حال دیگر شبها هنگام خواب گرد خود چپر نمیکشیدند و در پناه ارابه‌ها قرار نمیگرفتند.

روسهایی که تازه اسیر شده بودند نقل میکردند که جنگجویان روس از یورش خود و از گله‌های فراوانی که به غنیمت گرفته‌اند دلشادند و میگویند: «از این پس پوستین‌های گرم میپوشیم و از چرم گاو موزه‌های نو برای خود میدوزیم...» «پس آن لشکر بیشمار تاتار کجاست؟ گوان قبچاقی بیش از تاتارانند. با این ترتیب که ما از بی

آماده شدن سوبوتای بهادر برای کارزار

سردار پیر دو روز در گشت بود و نواحی اطراف را بازدید میکرد و در جستجوی عرصه‌ای بود که برای نبرد مغولان مناسب باشد. سه بار پیک‌ها با اسبانی که از شدت عرق کف‌آلود بودند آمدند و خبر آوردند:

— جبهه نویان عقب می‌نشینند... لشکری از ریش‌درازان پیشاپیش دیگران از پی او می‌تازند... سرکرده آنان «ماستیسلاب بهادر» است... قبچاقان زیر فرمان یارون‌خان نیز با آنها می‌آیند... یارون سر گمیابک، امیر هزاره ما را به ترک زین بسته با خود می‌آورد...

سوبوتای در آخرین شب پیش از کارزار به یورت خود واقع بر فراز تپه بازگشت. کنار لوای شاخدار پنج دم او ده نیزه بلند مختوم به رشته‌های موی دم اسب، متعلق به ده امیر هزاره لشکر او بر زمین کوبیده شده بود. اینک تمام «تومان» یکجا گرد آمده بود و از اردوگاه آن درمیان دشت همه‌همه برمیخاست.

سوبوتای روی نمود لمیده بود. استخوان‌هایش تیر میکشید و از یک دنده به دنده دیگر می‌غلتید. اجاق یورت روشن بود و دود از آن برمیخاست و زیر طاق نمودین دوده گرفته یورت می‌پیچید و نرم نرم از روزن آن خارج میشد. نمد‌های پهلویی یورت را بالا زده بودند، ولی از دیواره مشبک چوبی آن نسیمی بدرون نمیوزید. هوای هامون خشکیده‌ی مجاور رود کالکا بی‌جنبش و داغ بود.

سردار پیر مغول نمیتوانست بخواب رود و به همه‌همه گنگ اردوگاه که بخاموشی می‌گرایید، گوش میداد. از شکاف دیواره مشبک یورت شعله‌های آتش دیده میشد و پرتو آن چهره جنگجویانی را که گرد خرمن‌های آتش حلقه زده بودند، گلگون میساخت. بریده‌هایی از گفتگوی سپاهیان همراه با صدای سایش یکنواخت تیغه‌های پولادین بر سنگ ساب بگوش میرسید. کسی با‌آواز بلند میخواند:

آنان میتازیم به کرانه آروف میرسیم بی‌آنکه نشانی از اردوگاه تاتار بیابیم».

یکی از افواج روس صفوفش از دیگران آراسته تر بود. نظم جنگی را مراعات میکرد، سپاهیان با صفوف جمع‌تر میرفتند و در دشت پخش نمیشدند. شب‌ها همیشه ارابه‌ها را گرد خود قرار میدادند و سواران را برای گشت و اکتشاف باطراف میفرستادند. اینها سپاهیان مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف بودند. لشکریان کیف خود را از دیگران جدا میگرفتند. نیمی از آنان پیاده و نیم دیگر با اسبان کوه پیکر بودند. آنها نیز گاهگاه اطراق میکردند و سواران را برای گردآوردن گله‌های گاو و گوسفندان پروار قبچاقی که میان علف‌های بهاری پخش بودند میفرستادند و سپس در دیگ‌های مسین گوشت فراوان میپختند و پس از خوردن، یکسره تا صبح میخوابیدند.

تاتاران میگفتند که اسبان اوروس به چابکی و راهواری اسبان تاتار نیستند و تیر اوروین نیز دور نمیرود، ولی خود اوروینها در جنگ تن به تن هنگامیکه تبرهای دسته بلند را بکار می‌اندازند، زورمندترند، و پایداری و پافشاری زیادی از خود نشان میدهند.

سواران تاتار پس از هر درگیری کوتاه با روسها همچنان در پهنه دشت عقب می‌نشستند و در پس تپه‌ها ویا درون دره‌ها از نظر ناپدید میشدند.

روزهای خفه و گرمی بود، یک قطعه ابر در آسمان دیده نمیشد که جلوی تابش بی‌امان آفتاب را بگیرد. از زیر سم اسبان چنان ابر غلیظی از غبار برمیخاست که نفس اسب و سوار، هر دو را بند می‌آورد. برخی از گروهها راه را می‌گذاشتند و از میان زمین‌های بکر دشت میرفتند، ولی در آنجا نیز، خاک تفته زیر پا خورد میشد و غبار بصورت ابر سیاهی ارتفاع میگرفت و بروی سپاهیان پرده میکشید.

در این روزهای داغ جویبارها رفته رفته خشک میشدند و جنگجویان غرولند میکردند که: «ما را به چه سبب در این دشت به تعاقب تاتاران وا داشته‌اند؟ آیا وقت آن نیست که به سرخانه و زندگی خود باز گردیم و به همین گله‌های قبچاق اکتفا کنیم؟»

ای جنگجوی دور از وطن تو دیگر چمنهای سبز و خرم را در کرانه‌های کرولن زاد بوم نخواهی دید، راه تو به وادی استخوانهای سپید خواهد رسید.

یکی با خشم نهیب زد:

— خاموش شو! غراب سیاه بلا خبردار میشود!

آواز خاموش شد. از دور فریادی برخاست و کسی فرمان داد: «ایست! سیاهی کیستی؟» سوبوتای بزحمت برخاست و نشست. صدای همهمه جمعیت و طراق طراق یکنواخت سم اسبان نزدیک میشد... یکی از طرقاقان نگهبان سردار از در درآمد و گفت:

— تغاجار نویان با ده هزار سوار رسید.

سوبوتای گفت:

— آنها به چه کار من میخورند؟

طرقاق جواب داد:

— نویان از تپه بالا میآید، میخواهد ترا ببیند.

سوبوتای تنحنح کنان و سرفه کنان از جا برخاست و از یورت بیرون رفت. در فضای نیمه تاریک قامت بلند جنگاوری را با کلاهخود آهنین در برابر خود ایستاده دید.

از جنگاور بانگ برخاست:

— آسمان جاوید نگهدارت باد! من یگراست از یورت زرین باینجا شتافته‌ام تا لوای خود را در کنار لوای تو برافرازم. سوبوتای گفت:

— من تا کنون بدون یاری تو از عهده دفع تمام کسانی که در سر راهم بودند برآمده‌ام...

تغاجار نویان گفت:

— این را تمام مغولان میدانند. اینک من باید با تو سخن گویم. هر دو سردار وارد یورت شدند. تغاجار نویان کنار سوبوتای بر نمد نشست و سر بیخ گوش او نهاد و گفت:

— چنگیزخان مرا برای یافتن لشکر مغولان به دیار غرب فرستاده است. نامه خاقان اعظم را نیز پیک مخصوص با خود دارد.

سوبوتای دیری سرفه میکرد و خاموش سر تکان میداد. سپس سر پیش برد و او نیز در گوشی گفت:

— من نمیدانم در نامه خاقان اعظم چه نوشته شده است... سربچی از فرمان او ممکن نیست. شاید «بزرگ یکتا» خواهان توفیق ما باشد و شاید فرمان باز گشت میدهد... اگر فرمان باز گشت داده باشد جنگجویان من دیگر حاضر بجنگ کردن نخواهند شد... ولی روس‌ها فردا باینجا خواهند شتافت. اگر من در آستان پیکار از اینجا بروم، آنها چه خواهند گفت؟.. خواهند گفت لشکر چنگیزخان کبیر بمجرد دیدن ریش اوروس دم اسبان خود را نشان میدهند و پا بفرار میگذارند...

سوبوتای خاموش شد و باز دیری به سرفه افتاد و سپس گفت:

— من نامه را ندیده‌ام!.. سخنی درباره آن نشنیده‌ام!.. اکنون میخواهم و بامداد همینکه خروس بانگ برکشد به مقابله اروسها میشتابم... اگر «سولده» خدای جنگ و «غلائی» خدای آتش و دیگر خدایان ما مرا از زخم تیر و شمشیر دشمن مصون دارند، پس از پایان کارزار ما یکدیگر را می‌بینیم و تو در برابر تمام لشکر نامه خاقان اعظم را بمن می‌سپاری... اینک تو را بدرود میگویم!

سوبوتای در نیمه‌های شب دوبار آتش اجاق را دمید و شاخه‌های خشک در آن ریخت. او به خروس طلایی رنگی که پایش را به زنجیر نقره و سر زنجیر را به دیوار یورت بسته بودند مینگریست. خروس با پرهای پوش کرده بی اعتنا به خداوند یورت، روی زمین لمیده بود. چشمان گرد و رخشانش را دمی گشود و باز پلک‌های سپیدش هم آمد.

نزدیک صبح سوبوتای بخواب رفت. خروس ناگهان بانگی بلند برکشید و بال برهم زد. هماندم برده پیر، سقلاب وارد یورت شد و به افروختن آتش پرداخت. دو شمن در یورت مجاور به تقلید خروس بانگ برکشیدند:

«قوقولی قوقو، قوقو!»

سوبوتای از گوشه چشم به سقلاب نظر دوخت— او را چه میشود؟ برده پیر روس که دستارخوان ابریشمین بر نمد می‌گسترید قیافه‌ای بسیار مسرور و مظفر داشت: موهای سپیدش را دو طره

کرده، تمیز شانه زده و تسمه‌ای بدور آن بسته بود. گلوبندی از انیاب خرس برگردن چروکیده و آفتاب سوخته‌اش آویخته بود... سقلاب از یورت بیرون رفت و با یک قاب پر از قیمة پلو بازگشت و آنرا با چند نان لواش چهارتا شده جلوی سوبوتای روی دستارخوان ابریشمین نهاد و گفت:

— این پلوی گورگنجی است که با فلفل قرمز آمیخته است... سوبوتای برسید:

— چرا گلوبند خرس به گردن آویخته‌ای؟ شادی که برادران اوروس خود را خواهی دید! — آنگاه سر پیش برد و برنج را با بد گمانی بویید و غرشی کرد و در حالیکه قاب را کنار میزد گفت:

— این زهر است! بده پدر مرحومت بخورد!

سقلاب با لحنی مطیع و منقاد گفت:

— من برده‌ام و از سگ کمترم، ولی در عمر دراز خود به هیچکس شر نرسانده‌ام.

سوبوتای گره بر ابرو افکند و گفت:

— قاب را بردار و از پی من بیا! سوبوتای بهادر قصد نیایش دارد.

سردار پیر لنگان و نفس‌زنان از یورت خارج شد و جلوی یورت ایستاد. از شب پیش به لشکر فرمان داده بود: «بامداد، پس از نخستین بانگ خروس، پشت تپه‌ها در دشت صف آرایی کنید».

سواران از هر سو روان بودند. آواز دهل و نفیر کرنا و نهیب جنگجویانی که اسبان را هی می‌کردند، در فضا ولوله می‌انداخت.

دو شمن پیر با کلاه‌های دراز و پوستین‌های پرپشمی که پشم آن رو بود جغجغه‌هایی چند بخود آویخته جلو یورت نشسته بودند. وقتی سردار را دیدند زوزه کشیدند و بر طبل‌ها کوبیدند و پیرامون آتش به پایکوبی پرداختند.

سوبوتای آخرین دستورهای خود را میداد و میگفت:

— یورت‌ها، قالی‌ها و نمدها را همین جا رها کنید! چاپکان، تو امروز با اسبان باری برو و سه یوز و خروس من و سقلاب

پیر را با خود ببر، ولی سخت مراقب سقلاب باش. نکند امروز خیال دارد باردوی برادران اوروس خود بگیرد... اسب‌ها را بیاورید!

طرقاقان اسب‌ها را آوردند: دو اسب، یکی سواری و دیگری یدک و شش اسب باری که انبان‌های سنگین به پشت میکشیدند. میگفتند سوبوتای طلاهایی را که اندوخته است در این انبان‌ها حمل میکند.

سوبوتای به اسب باری جوان پشمالوی خرمايي رنگی نزدیک شد و به طرقاقان علامت داد. دو طرقاق عنان اسب را از دو طرف بدست گرفتند و به نوازش آن پرداختند و بسوی خرمن آتش کشیدند. سقلاب نیز با قاب پلو آنجا ایستاده بود. سوبوتای با دست چپ خود که سالم بود مشتی برنج از قاب برداشت و باتش ریخت و با آوایی غلت‌دار نیایش آغاز کرد و بانگ برکشید:

سرور من، آتش سرخ، غلای‌خان گوش دار!

پدرت سنگ چخماق،

مادرت پولاد آبدیده.

بر تو نثار میکنم:

روغن زرد با چمچه،

شراب شبرنگ با جام،

پیه با دست.

ما را سعادت،

اسبان را قوت،

دستان ما را توان ضربت عطا کن!

هر دو شمن نیایش سوبوتای را کلام به کلام تکرار میکردند و نرم نرم پنجه بر دهل مینواختند. وقتی نیایش سردار پایان رسید شمن‌ها قاب پلو را از دست سقلاب گرفتند و بر زمین نشستند و با ولع تمام ملج‌ملج کنان به خوردن پرداختند.

سوبوتای خنجر تیغه باریک خود را از غلاف بیرون کشید و پوست شانه اسب خرمايي رنگ را برید و در آن شکافی گشود. اسب بنا کرد به دست و پا زدن. خون تیره قامی بروی موهای نرم اسب جاری

آغاز کارزار

...اوروس هنوز مجال نیافته بود برای کارزار آماده گردد که تاتاران با لشکری گران برآنان تاختند. طرفین در پیکار داد مردانگی میدادند.

(ابن الاثیر)

نخستین لشکری که در کرانه‌های پر شیار رود کالکا نمودار شد گروه سواران مستیسلاو مستیسلاویچ اوداتنی بودند. از پی آنان سواران قبچاق که یارون برآنان فرمان میراند می‌تاختند. مستیسلاو از دور دایره وسیع یورتهای دود زده‌ای را که تاتاران آنها را رها کرده بودند، دید. در بسیاری از یورت‌ها قالی و نم و کیسه غله برجای مانده خاکستر اجاق‌ها هنوز سرد نشده بود. سواران روس میگفتند:

— تاتاران مثل خرگوش گریختند. پس ما کجا بآنها خواهیم رسید؟ تا کی باید در این گرمای سوزان بدنبال مرگ تاخت؟
کنیاز مستیسلاو اوداتنی تجربه جنگی فراوان داشت — تمام عمر خود را در کارزارها گذرانده بود و برای حمایت از هرکس، همینقدر که نفعی برای خود متصور میدید، بجنگ برمیخواست. مشاهده اردوگاهی که تاتاران آنها ترک گفته بودند، او را دلشاد نکرد — او میخواست خود تاتاران را بجنگ آرد نه اردوگاه آنانرا. مستیسلاو فرمان توقف داد، ولی به سپاهیان امر کرد هرچه زود تر برای پیکار آماده شوند و زره دربر کنند. کنیاز داماد جوان خود دانیلا رومانویچ را با سواران ولین باکتشاف فرستاد. یارون سرکرده قبچاق نیز که در آتش بیصبری میسوخت با سواران خود روان شد تا هرچه زود تر بر تاتاران که همه تصور میکردند خسته و ناتوان شده‌اند، دست یابد. دیری نگذشت که پیکی از جانب کنیاز دانیلا رسید و نفس‌زنان گفت:

شد. سوبوتای گرده اسب را محکم به چنگ گرفت و لب بر شکاف زخم نهاد و به مکیدن خون پرداخت.

طرقاقان بیحرکت بر جای ایستاده بودند و با تکریم و احترام مشاهده میکردند که چگونه سردار آنان، در آستان کارزار سترگ خون گرم می‌آشامد.

در این هنگام مرد سلحشوری با کلاهخود آهنین و جوشن پولادین از تپه بالا آمد. سرپای او تا ابروانش گردآلود بود و شناختن او را دشوارمینمود. سوبوتای سر از شانه اسب برداشت. چشم گرد کنجکاوش بر زمینه رخسار خون آلودش برق میزد. پرسید:

— بهادر کیستی؟

مرد سلحشور کف دست خود را بر زخم خون چکان اسب مالید و آنرا بر جامه سوبوتای کشید* و بانگ برآورد:

— شئی را دوامی نیست، خداوند آنها زندگی دراز باد! غبار بیرون و روغن اندرون! منم، جبه نویان!

سوبوتای بیدرنگ پرسید:

— روس‌ها کجا هستند؟

جبه گفت:

— نزدیکند، خیلی نزدیکند! بزودی اینجا میرسند... سواران من با جنگ و گریز آنها را باینجا میکشاند... من با سیصد سوار مراقب ماستیسلاو هستم... او با سواران خود از جلو میآید... من میخواهم او را زنده بجنگ آرم!

سوبوتای گفت:

— بپا خودت به چنگ او نیفتی!

سوبوتای بر اسب ابرش خود نشست. سه سوار مغول در یک ردیف جلوی او براه افتادند. سوار وسط لوای شاخدار پنج دم او را میکشید. سوبوتای آرام از تپه فرود آمد. صده طرقاقان پای تپه در انتظار او بودند. از دورادور صفوف انبوهی از سواران در پهنه دشت که زمین تفته آن چون کوره‌داغ بود، پیش میآمدند.

*این رسم مغولان بود که بدینوسیله برای یکدیگر آرزوی تندرستی و طول عمر میکردند. (تبصره مؤلف)

— تاتاران بسیار نزدیکند! همینجا هستند! طلایه‌داران آنها روی تپه‌ها دیده میشوند... وقتی ما را می‌بینند، خود را پنهان میکنند... چه باید کرد؟

کنیاز مستیسلاو اسب تازه نفس خواست. سوارانش سه اسب زین کرده آوردند. دو اسب از نژاد مجاری بودند: هر دو کردند، مشکین یال، زورمند و سینه‌فراخ، ولی اکنون سراپا گردآلوده و سر بزیر ایستاده بودند. اسب سوم، اسب قزل ترکمنی بلندقد بود که خال‌های ریز حنایی رنگ داشت و آنرا پدرزنش کوتیان، خان قبچاق باو پیشکش داده بود. این اسب چموش و سرکش را «ات‌غاز»* مینامیدند. دو مهتر قبچاق لگام اسب را محکم گرفته بودند و بزحمت آنرا میکشیدند.

مستیسلاو بر پشت اسب جهید و در حالیکه میکوشید آنرا از تاختن بازدارد، بکنار رود رفت و به سواران امر کرد اسبان خود را کمی آب دهند و صف آرایی کنند. کنیاز از حيله تاتاران بکلی غافل بود و می‌پنداشت که آنها بسبب ضعف از نبرد می‌پرهیزند. از اینرو تصمیم گرفت هماندم، بدون هیچگونه تنفس بر تاتاران بتازد و آنرا درهم کوبد و کار را یکسره سازد.

کلاهی خود رخشنده پولادین زرنگار، اسب ترکمنی بلند خمیده گردن و کروفر کنیاز لاغر اندام و نیرومند بر پشت اسب، او را در نظر سپاهیان دلاوری تمام عیار نشان میداد که از لهیب سوزان آتش و مخاطرات عرصه پیکار نمی‌هراسد، خود به مقابله با دشمن برمیخیزد و بر او حمله می‌برد: به چنین سپهداری که در لشکرکشی‌ها و پیکارهای بسیار آبدیده شده است بیهوده «مستیسلاو فاتح و کامیاب» لقب نداده اند...

مستیسلاو از شیب کرانه دیگر رود بالا رفت و منتظر شد تا سواران اسبان را آب دادند و بانجا رسیدند. آنگاه بانگ برآورد: — جنگوران، خدا یار و یاور ما است! این تاتاران کافر کیش را از دم تیغ میگذرانیم! بر این طایفه افعی صفت رحم روا مدارید! به پیش!

*ات‌غاز — واژه قبچاقی بمعنی «اسب غاز گردن». (تبصره مولف)

سپاهیان همه اسب از جا برانگیختند و به پیش تاختند و در این انتظار که هم اکنون پیکاری خونین در پیش خواهد بود سلاح‌ها را آماده کردند...

مستیسلاو در برابر خود زمین همواری دید که در آن سواران تاتار و سواران روس در میان ابرهای تیره و تار گرد و غبار بیکدیگر حمله میکردند. سواران روس همان سپاهیان ولین بودند که کنیاز دانیلا رومانویچ داماد هجده‌ساله‌اش بر آنها فرمان میراند. لوای کبود زردوزی شده او از دور نمودار بود. سپاهیان پیرامون کنیاز دانیلا حلقه زده بودند و او را حفاظت میکردند. تاتاران از هر سو یورش می‌بردند، اسب‌ها در حال تاخت و تاز بیکدیگر تصادم میکردند و سواران سرنگون میشدند و تاتاران همچنان با شمشیرهای سرکج هلالی شکل بلند خود به نبرد ادامه میدادند.

قبچاقان در فاصله دورتری قرار داشتند. مستیسلاو میدید که سواران قبچاق با لوای دنباله دار سرکرده خود یارون بسوی تپه‌های مقابل می‌گریزند و ابر گرد از زمین برمی‌انگیزند.

مستیسلاو تصمیم گرفت از سمت چپ به پیش رود و از تپه‌ها بگذرد و اگر نایره جنگ در پس تپه‌ها شعله‌ور باشد از پهلو بر تاتاران ضربت وارد آورد تا به قبچاقان تحت سرکردگی یارون یاری رساند. وقتی با سواران خود دامنه تپه‌ها را دورزد، از پشت بلندى بالا رفت و در آنجا از صحنه‌ای که در برابر خود دید مات و مبهوت برجا خشک شد...

در پهنه دشت، صفوف انبوهی از سپاهیان تازه نفس تاتار بی‌حرکت و با سکوتی سهمگین بحال انتظار ایستاده بودند. کلاهی‌های آهنین و جوشن‌های رخشان و شمشیرهای هلالی آنان بخوبی دیده میشد. افواج تاتار یکی پس از دیگری در هامون صف آراسته بودند... شماره آنها چیست؟ بیست فوج؟ شاید هم بیشتر: سی فوج؟ پنجاه فوج؟

پس عمده قوای تاتار اینجا موضع گرفته بود و تا آخرین روز هولناک خود را پنهان میکرد! آن گروه‌های کوچک که در طول راه — از دنپر تا اینجا به جنگ و گریز می‌پرداختند، کارشان تنها این بود که سپاهیان روس را با حيله باین دام تاتاری بکشانند!

مگر میشد تا این حد غافل ماند و سپاهیان وفادار خود را با چنین وضع فجیعی به دام تاتاران آماده بیکار کشاند و زیر شمشیر آنان قرار داد!.. اکنون چاره چیست و راه نجات کجاست؟ چه تدبیری باید بکار برد تا فرصتی بدست آورد و به لشکرهای روس که بی خیال در امتداد راهی دراز پخش هستند خبر داد و همه را یکجا جمع کرد؟ کنیاز با خود میگفت: «لشکرهای روس بسیارند و شمار آنان از تاتاران کمتر نیست! ولی چرا آنها نیز مانند این تاتاران یکجا گرد نیامده چنین نیروی سهمگین و شکستناپذیری فراهم نساخته‌اند؟! چرا هر کنیاز بهوای خود و جدا از دیگران با گروه سپاهیان خود میآید؟ کاش میشد ولو یک روز جنگ را به تأخیر انداخت و با استفاده از آن تمام لشکرهای پخش و پراکنده روس را یکجا جمع کرد! آنگاه چه خوب میشد با این تاتاران پنجه در پنجه افکند».

ولی فرصت از دست رفته است! هم اکنون تاتاران به پیش می‌تازند و با فشار سی هزار اسب تازه‌نفس همه را درهم می‌کوبند... مستیسلاو با خود گفت: «مرگ از ننگ گواراتر است. مردگان را درد ننگ نیست!» — آنگاه برای نخستین بار تازیانه‌ای بر مرکب خود نواخت. اسب وحشی صحرائی سر دست بلند شد و دیوانه‌وار از جا کند. کنیاز از شیب تپه فرود آمد و روی بدشت آورد. در این میان جماعت انبوهی از سواران قبقاق از پس تپه‌ها بیرون ریختند و بسوی او تاختند. قبقاقان از هول و هراس نعره میکشیدند و تازیانه بر اسبان مینواختند. وقتی به سواران گالیتسیایی تحت فرمان مستیسلاو رسیدند، صفوف آنها را درهم ریختند و با فشار خود جمعی از سواران را سرنگون ساختند و با ازدحام نامنظم به تاختن ادامه دادند. دانیلا رومانویچ جوان نیز که زخم سختی بر سینه داشت در میان آنان بود. اسب او را میبرد و او که بزحمت خود را روی زین نگاه میداشت یال اسب را چسبیده بود.

تاتاران با صفوف بهم پیوسته و با سکوتی عجیب در دشت به پیش میآمدند. آستین راست را تا زیرشانه بالا زده و شمشیرهای سر کج خود را بلند کرده بودند. از این یورش خاموش ستون بهم‌فشرده‌ی سواران که بدون هیچ فریاد چهار نعل میتاختند و به

کرانه‌های رود کالکا نزدیک میشدند، بوی مرگ به مشام میرسید.

تنها فروفر اسبان و طراق طراق گنگ سم آنان و جرنگ تصادفی سلاحها سکوت لشکر مخوف تاتار را که هدف واحد و اراده واحد آنها را بیکدیگر پیوند میداد، برهم میزد. تاتاران از رود گذشتند و از کرانه دیگر آن بالا رفتند و در آنجا ناگهان کرناها با نفیری گوشخراش به صدا درآمدند. آنگاه تاتاران خروشی هولناک برکشیدند و به اردوی روس‌ها تاختند. سپاهیان روس که پیش از آن، هزیمت دیوانه‌وار قبقاقان سراسیمه را دیده بودند ارابه‌ها را با عجله گرد خود کشیده بودند.

تاتاران بی‌آنکه در برابر نخستین گروه سپاهیان روس درنگ کنند به تاختن ادامه دادند و بر بنه پخش و پراکنده‌ای که از مقابل میآمد حمله بردند.

تمام لشکرهای روس که با صفوف بی‌نظم و از هم گسسته در طول شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» پیش میآمدند فرار سراسیمه سواران قبقاق را دیدند. کنیاز مستیسلاو اوداتنی نیز در میان آنان بود. باد دامن ردای سرخ‌فام او را باهتزاز میآورد و کنیاز با چهره‌ای گرفته و عبوس بر پشت اسب قزل باد پای نشسته بود و شتابان میرفت.

بسیاری از سپاهیان روس ارابه‌ها را رها میکردند و خود بر اسب می‌جهیدند و بسوی دنپر باز میگشتند. دیگران ارابه‌ها را پیرامون خود گرد میآوردند و سواران مهاجم تاتار را با تبرهای دسته بلند استقبال میکردند.

گروهی از سپاهیان تاتار اردوی مستیسلاو رومانویچ کنیاز کیف را محاصره کردند. کنیاز با ده هزار جنگجوی سوار و پیاده میآمد و با لشکرهای دیگر روس ارتباطی نداشت و نمیدانست مستیسلاو اوداتنی چه تدبیری در سر دارد. او لاف میزد که خود به تنهایی و بی‌آنکه نیازی به یاری دیگران داشته باشد «تاتاران چگونیزخان را که باد ناپاک آنانرا باین سامان افکنده است» درهم خواهد شکست. در نیمروز آن روز سیاه سپاهیان کیف بر موضع بلندی از کرانه رود کالکا اردو زدند. وقتی سواران قبقاق سراسیمه از کنار آنان گذشتند،

سپاهیان کیف بعدادت معمول حصار ارابه‌ها را گرد اردوگاه خود پیا داشتند.

یازده تن از کنیازان که در لشکر کیف بودند بانگ برآوردند: — این مکان جایگاه مرگ ما باد! پایدار و استوار برجای خواهیم ماند!

آنگاه آغوش گشودند و بر روی هم بوسه زدند و سوگند یاد کردند که تا واپسین دم دست از پیکار باز ندارند.

جنگجویان کیف ارابه‌ها را تنگ هم قرار دادند و سپرهای سرخ‌فام خود را بدست گرفتند و در پناه چرخ ارابه‌ها نشستند و هر بار که تاتاران حمله می‌بردند، آنانرا بزخم تیر از پای درمی‌آوردند و حملاتشان را با شمشیر و تبر دفع می‌کردند.

www.adabestanekave.com

فصل چهاردهم

« کنون روز جنگ است و پیکار و خون ... »

ابره‌های گرد و غبار فضای هامون خشک را تیره و تار کرده بود. هر جا گرد و غبار غلیظ تر نبرد خونین تر بود: مردان بر سر یکدیگر شمشیر میکوبیدند، اسبان بی سوار بدشت می‌تاختند، ناله مجروحین، خروش خشمگین رزمندگان، بانگ دهل‌ها و نفیر گوش‌خراش کرناها از هر سو شنیده میشد.

سوبوتای بهادر در میان صده طرقاتان زبده خود روی تپه‌ای ایستاده بود و سواران را باطراف می‌فرستاد تا بداند: «بهادران چگونه می‌جنگند؟ لشکر تازه‌ای از روس‌ها دیده شده است یا نه؟ خطری از جایی تهدید نمی‌کند؟» ولی پیکها باز می‌گشتند و خبر می‌آوردند که مغولان همه‌جا غالبند و روسها بسوی دنپر عقب مینشینند، می‌جنگند، بخاک در می‌غلتنند، زخمی‌ها بدفاع ادامه میدهند، ولی هیچکس امان نمی‌طلبد و تن به اسارت نمیدهد.

سوبوتای گفت:

— اینان از نژاد گرگند و مرگ گرگوار را سزاوارند!

به سوبوتای خبر دادند که لشکر کیف حصاری از گردونه‌ها بدور خود کشیده است و باران تیر میبارد و حملات را از خود دفع میکند. باینجهت سواران مغول را گروه گروه از پی یکدیگر بسوی اردوگاه کیف فرستاد و فرمان داد: «ارابه‌ها را سرنگون سازید! حلقه ارابه‌ها را بشکافید! دشت را در پیرامون آنان آتش بزنید!»

مغولان فشار خود را بر حصار ارابه‌های روسها شدت میدادند، نیزه می‌پراندند، با کمانهای بزرگ تیرهایی که ناوک آهنین گداخته داشتند پرتاب میکردند، بسته‌های نی‌خشک را آتش میزدند و بسوی آنان میانداختند، ولی روسها همچنان برجای خود استوار بودند و سوارانی را که به پیش می‌تاختند با تیر و سنگ از پای در می‌آوردند. تاتاران هرچه کوشیدند نتوانستند روسها را درهم شکنند.

آنگاه گروه جنگجویان متعلق به طوایف مختلف که با مغولان همراه بودند به فرمان سوبوتای از اسب‌ها پیاده شدند و به اردوگاه روس رو آوردند و چون به ارابه‌ها رسیدند از آنها بالا رفتند و زوبین‌ها و شمشیرهای هلالی خود را بکار انداختند و با نعره‌های هولناک یکدیگر را تشجیع کردند. روسها با تبرهای دسته بلند و شمشیر و گرز به مقابله برخاستند و مهاجمین را با جمجمه‌های شکافته بخاک افکندند...

سه روز بر اینمنوال گذشت. روز سوم سوبوتای پلوسکینا سر کرده آوارگان را نزد خود طلبید. پلوسکینا با رخساری تیره و تنی نزار از گرسنگی پیش آمد. این مرد بلند بالا و زورمند حالا دیگر تاب رفتن نداشت. دو مغول از پشت با نیش خنجر او را به پیش میراندند. سوبوتای گفت:

— تو نزد برادران روس خود برو و آنها را راضی کن که شمشیر و تبر بر زمین نهند و راه خانه خود در پیش گیرند... بگو ما متعرض آنها نخواهیم شد. اگر این خدمت را بجای آری به پاداش آن ترا آزاد خواهم کرد.

پلوسکینا سرزنجیری را که به غل پاهایش بسته بود بدست گرفت و بسوی اردوگاه روس‌ها روان شد. دو مغول از پی او میرفتند و سرپا-لهنگی را که به گردنش بسته بود بدست داشتند. پلوسکینا در چند قدمی ارابه‌های روس متوقف شد. روسها روی ارابه‌ها رفته بودند و با

حیرت به مرد عجیب نزار و لاغری که یوغ سنگین به گردن داشت مینگریستند. چند تن از سپاهیان روس او را شناختند و گفتند: «این همان پلوسکینای مهتر است که در گذشته اسبان قبچاقی به کیف میآورد و برای خانهای قبچاق دیلماجی میکرد!»
پلوسکینا خطاب به روسها بانگ برکشید:

— خان تاتار، سوبوتای بهادر بمن فرموده است بشما پیغام دهم که بیهوده به جنگ ادامه ندهید... اگر از حضرتایشان فرمان برید راه را از هر سو بروی شما میکشایند... اما باید هرچه دارید از پوستین و ارابه و تبر برجای گذارید. تاتاران به همه اینها احتیاج دارند، زیرا نیروی آنها در طول این لشکرکشیها سخت فرسوده شده است.

روسها فریاد کشیدند:

— پلوسکینای یاوه گو تمام حرفهای تو دروغ است، تو وقتی هم که در بازار اسبهای چلاق بما میفروختی از همین دروغها میگفتی!

جمعی از سپاهیان پیر میگفتند:

— به حرف او گوش نکنید! بهتر است شمشیرهای خود را بدست گیریم و از اینجا برون آییم و بکوشیم تا خود را به دنپر برسانیم. در اینصورت لااقل نیمی از ما به کلبه‌های خود خواهیم رسید. ولی اگر تبر و شمشیر بر زمین گذاریم همه در دشت به قتل میرسیم! پلوسکینا قسم یاد میکرد که آنچه گفته است عین حقیقت بوده است، او صلیب گردن خود را بدست گرفت و آنرا بوسید و گریست و گفت:

— آخر وقتی تاتاران از پشت بمن خنجر میزنند من چگونه میتوانم جز این سخن گویم!

تاتاران بعلامت تصدیق سرتکان میدادند و با انگشت اشاره میکردند که گفته‌های دیلماج آنان راست است.

مستیلاو رومانویچ بی‌اعتنا به اعتراض جنگجویان پیر فرمان داد تا سپاهیان سلاح‌های خود را به تاتاران تسلیم کنند. آنگاه سپاهیان کیف یکدیگر را بدرود گفتند و سلاح‌های خود را در یک نقطه رویهم کود کردند و یک یک از اردوگاه بیرون رفتند و پیش از هر

کار به کنار رود شتافتند، زیرا سه روز بود که آب به لب هیچکس نرسیده بود. وقتی آخرین جنگجویان اردوگاه را ترک گفتند و دلشاد از اینکه بخانه‌های خویش باز میگردند در شاهراه پرگرد و غبار براه افتادند ناگهان تاتاران بر سر آنان تاختند و بی‌امان به کشتار پرداختند.

حال دیگر در این بیابان لوت بی‌کران، بدون سلاح، مرگ برای همه‌آنان اجتناب ناپذیر بنظر میرسید. سرزمین روس از اینجا دور است و از هیچ‌جا امید یاری نیست!

مغولان یازده کنیازی را که با کنیاز اعظم کیف همراه بودند از دیگران جدا کردند و آنها را به مجلس بزم سوبوتای بهادر خواندند. سواران تاتار آنها را درمیان گرفتند و بسوی اردوگاه خود بردند. سوبوتای بهادر با صد تن از طرقاتان محافظ خود از کنار اردوگاه لشکر کیف گذشت و از دور به نظاره کشتار روسها ایستاد. روسهای بی‌سلاح تا آنجا که میتوانستند با سنگ و کلوخ از خود دفاع میکردند. زخمی‌ها با تاتاران گلاویز میشدند، آنها را از پشت زین بزیر میکشیدند، شمشیرهای آنانرا میربودند و باز به نبرد ادامه میدادند. یکی از روسها که قامتی بلند داشت تیرمال بند ارابه‌ای را از اردوگاه برداشت و آنرا مانند گرز بر سر دست گرفت و به سواری که نزدیک میشد حمله کرد. ضربت بر سر اسب فرود آمد. اسب روی دست بلند شد و مغول از پشت آن بر زمین غلتید. جنگجوی روس بر مغول حمله برد و شمشیر از چنگش ربود و بر پشت اسب جهید و با شمشیر به جنگ پرداخت... ابر گرد همه جا را فرو پوشاند...

ولی نیروها برابر نبودند و مغولان غالب میآمدند. سوبوتای بهادر روی یکی از تپه‌ها رفت و از آنجا به نظاره تاخت و تاز سواران در طول شاهراه دشت ادامه داد. او نخستین کسی بود که متوجه شد از جانب شمال سه توده ابر غبار به پیش میآید. با انگشت بانسو اشاره کرد و پرسید:

— این چیست؟

طرقاتان گفتند:

— اینها سواران تغاچارند که باز میگردند. شاید هم قبچاقان باشند که گاوها را میرانند!

سوبوتای گفت:

— ند، این لشکر تازه نفس است! کرناها را به صدا درآوردید! هرچه زودتر تمام جنگجویان را فرا خوانید! کندن موزه از پای اجساد مقتولین روس کافیست! حال نبرد دیگری در پیش است! کرناها با نفیر گوشخراش بصدا در آمدند. کرنازنان دیگر مغول از چند محل که کشتار ادامه داشت با کرناهای خود بآنها پاسخ دادند. برخی از سواران مغول راهی را که روسها در آن بدفاع از خود مشغول بودند رها کردند و بسوی تپه‌ای که بیرق پنجم سوبوتای برفراز آن افراشته و سردار بسان بت سنگی بیحرکت برپشت اسب نشسته بود، شتافتند.

سه توده ابر غبار همچنان از جانب شمال در دشت به پیش میآمد و دمبدم نزدیکتر میشد. سپس ابرهای غبار ارتفاع گرفتند و در هوا موج زدند و آهسته آهسته پراکنده گشتند. سوبوتای خاموش بآنسو مینگریست. طرقاتان محافظ او با صدای آهسته بسخن آمدند و بیکدیگر گفتند:

— سه فوج به پیش میآید. اینها کیستند؟ اگر قبچاقان نباشند سواران اوروس‌اند. اکنون به نیزار رسیده‌اند و از زمین باتلاقی میگذرند و بهمین جهت گرد و غبار فرو نشسته است... هان، ببینید آنها هستند!

در پهنه‌ای از دشت که پشت به نیزار داشت از میان بوته‌های کوتاه‌بید سروکه نخستین سواران برپشت اسبان سفید و کردند نمودار شد. سواران گویی از زمین میرویند گروه گروه از هر سو پدید میآمدند و صفوف آنها پیوسته انبوه‌تر میشد و دیری نگذشت که پهنه دشت را فرا گرفتند.

سواران زمانی چند آرام برجای ماندند و بنظر میرسید که صفوف خود را به نظم میآورند. آنگاه از هم گشودند و بحالت نیم دایره در آمدند و سه درفش سه گوش بر فراز آنان نمودار شد: یک درفش آبنوسی زرین کوب در قلب لشکر و دو درفش سرخ‌فام در دو جناح آنان.

تاتارانی که در طول شاهراه درمیان ابر غلیظ گرد و غبار به کشتار روسهای بی سلاح لشکر کیف مشغول بودند مدت زیادی

متوجه نشدند که لشکر تازه‌ای فراز آمده است. کشتار همچنان ادامه داشت و دامنه آن بتدریج در جهت غرب بسوی دنپر کشیده میشد... ناگهان قلب لشکر نورسیده از جا کند و سواران با غرشی رعدآسا بسوی گرمترین عرصه کارزار تاختند. از پی آنان میمنه لشکر اسب برانگیخت و بسوی غرب روی آورد و مغولانی را که به کشتار مشغول بودند دور زد و در میان گرفت. سپس میسره آهسته بحرکت آمد و رفته رفته بر سرعت خود افزود و بسوی تپه‌ای که سوبوتای بهادر بر آن بود شتافت.

سردار پیر لحظه‌ای چند مردد ماند و آنگاه فریاد برآورد: «ازپی من!» و خود تازیانه‌ای بر اسب نواخت و شتابان از تپه بزیر آمد و بسوی محلی که لشکر تغاجار در آن موضع داشت، روان شد، ولی آنجا را از سپاهیان او خالی دید—تغاجار به جنگ پرداخته بود. سوبوتای همچنان به پیش تاخت و از آنجا دور شد.

ولی روسها به تعاقب او ادامه ندادند و دوری زدند و بسوی کشتارگاه شتافتند تا سپاهیان کیف را که بسمت دنپر روان بودند از مهلکه برهانند.

سوبوتای متوقف شد و بیکها را برای فرا خواندن لشکریان مغول که در طول شاهراه پراکنده بودند باطراف فرستاد و بآنان فرمان داد بیدرنگ به کرانه‌های رود کالکا باز گردند.

سردار پیر گفت:

— هنوز ظفر با ما است. ولی اوروسها قومی گرگ زاد و پرزاد و رودند! باز هم ممکن است لشکر دیگری از روسها از میان دشت سر درآورد و راه باز گشت ما را به وطنمان سد کند... وقت آنست که سر اسبان را بر گردانیم!

جبه نویمان با سیصد سوار بی آنکه نفس تازه کند پی در پی اسب عوض میکرد و بسوی دنپر میتاخت. پلوسکینا که برای دیلماجی با او همراه بود از زخمی‌های روس میپرسید:

— مستیسلاو اوداتنی کجاست؟

برخی از آنان میگفتند که او را برپشت اسب قزل توسنی دیده‌بودند که چون باد در دشت میتاخت.

وقتی جبه به کنار دنپر رسید زورق سیاهی دید که از آنجا

دور میشود. ردای سرخ فام مستیسلاو در آن نمودار بود. کنیاز در عقب زورق نشسته بود و لگام اسب خود را که از پی زورق شنا میکرد بدست داشت. کلاهخود زرنگارش در پرتو آفتاب غروب میدرخشید، ولی او به «ساحل شوبی» که آنرا ترک گفته بود نمینگریست.

جبه بهترین چوبه تیر خود را در کمان گذاشت و زه محکم آنرا کشید. تیر از کمان پرید، ولی به زورق نرسید و بر آب نشست. جبه از اسب فرو جهید و با سینه برخاک افتاد و سر را با دو دست گرفت و از فرط خشم علف خشکیده زرد شده را بدنجان جویدن گرفت... سپس از جا برخاست و بار دیگر به زورقی که دور میشد و ردای سرخ فام را با خود میبرد نظر دوخت و بی آنکه بداند طوفان خشم خود را بر سر چه کس فرو ریزد شمشیر از نیام برکشید و پلوسکینای پای در زنجیر را که دیگر بوجودش نیازی نداشت چند پاره کرد و خود بر پشت اسب کرد جهید و عنان بسوی دشت پیچید و شتابان راه بازگشت در پیش گرفت و هرچه بیشتر از شاهراه منحرف شد، زیرا در طول آن آخرین زد و خوردها همچنان در میان ابرهای سیاه گرد و غبار ادامه داشت و هزاران سپاهی از آن میگذشتند.

در کارزار کنار رود کالکا و در امتداد شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» جمع کثیری از دلاوران نامی روس و مردان شجاعی از زمره سپاهیان ساده به شهادت رسیدند. این مردان دلیر بخاطر نجات سپاهیان بی سلاح کیف جان خود را نثار کردند. تاتاران سوگند خورده بودند پس از تسلیم روسها متعرض آنان نشوند، ولی هنگامیکه سپاهیان کیف سلاح بر زمین گذاشتند بر سر آنها ریختند و به کشتار آنان پرداختند. مردم روس خاطره دلیرانی چون آلیوشا پاپوویچ دلاور رستف و توروپ سپردار وفادار او، دوبرینیای زرین کمر - دلاور شهر رزان، یکیم ایوانویچ نامدار دستیار جوان آلیوشا و بسیاری از گردان و دلاوران دیگر ولایات سوزدال، موروم، رزان، پرون و غیره را که در این کارزار بخاک هلاک افتادند، از یاد نخواهند برد*.

* در زمستان سال ۱۲۲۳ در «شهر زیبای رستف نامی» واقع در سرزمین سوزدال انجمن و شورایی از سپاهیان که در خدمت کنیازهای

گروههایی از لشکریان روس که سلاح از دست نداده و شجاعانه راه برای خود گشوده بودند، سرانجام به کنار دنپر رسیدند. زورقهایی که آنجا در انتظار بودند آنها را به ساحل دیگر رساندند. ولی آنانکه به مواعید تاتاران باور کرده شمشیرها و تبرها را از دست داده بودند تقریباً همه کشته شدند و به مصداق یک ترانه قدیمی:

طعمه گرگان خاکستری شدند
و غرابان سیه فام را شادکام کردند...

شهرهای گوناگون بودند، برپا شد. همه میگفتند ملک روس «سخت نابسامان» است، کنیازها باهم سرسازگار ندارند و سپاهیان و رعایای خود را به جنگ هم میفرستند تا خون یکدیگر را بریزند و از این کار تنها قبچاقان و لیاخها و اجانب دیگر دلشاد میشوند.

سپاهیان در آن انجمن پیمان بستند که همه باتفاق به کیف مام باستانی بلاد روس بروند و در آنجا تنها برای خدمت به کنیاز اعظم کیف کمر بربندند. پس از پایان انجمن، سپاهیان از سرزمین سوزدال بسوی جنوب روان شدند تا به شهر کیف برسند.

در راه شنیدند که تمام کنیازهای ولایات جنوب با کنیاز کیف برای جنگ با «تاتاران چگونیزخان» بسوی «دریای کبود» (آزوف) رفته اند. آنگاه همه آنان راه اصلی را رها کردند و بسوی استپهای جنوب عنان پیچیدند تا از راههای کم آمد و شد خود را به لشکر روس که در جلو بودند برسانند و بآنها بپیوندند.

دلیران ولایات شمال از کوره راه کالمیوس به شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» رسیدند و این همان روز خونینی بود که تاتاران پس از گرفتن سلاح از جنگجویان روس به «قول شرف» خود پشت پا زده به کشتار سپاهیان بی سلاح مشغول بودند.

دلاوران شمال در پیکار با تاتاران به شهادت رسیدند، ولی به جنگجویان روس که در طول شاهراه پخش بودند امکان دادند صفوف خود را بار دیگر به نظم آورند و حملات تاتاران را از خود دفع کنند و به کنار دنپر برسند. (تبصره مؤلف)

باری بسبب کوتاه بینی، رشک و ستیزه‌جویی کنیازهایی که نخواستند نیروهای خود را متحد کنند و لشکر یکپارچه بهم پیوسته‌ای از روسها بیارایند شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» بجای شاهراه پیروزی سترگ به «اسلیوزنی اشلیاخ» («راه اشک») * بدل گردید. جنگاوران دل ازجان برگرفته روس بر این راه با استخوان‌های خویش فرش سپید کشیدند و با خون سرخ خود آنرا آبیاری کردند.

www.adabestanekave.com

فصل پانزدهم

بزم تاتاران بر روی استخوان‌ها

... کنیازها را گرفتند و تلی از چوب و تخته بروی آنان ریختند و خود بر فراز آن به بزم نشستند. کنیازها در زیر فشار آنان جان سپردند.
(از تاریخ کلیسای تروئیتسکایا)

سوبوتای بهادر تمام امیران هزاره و صده خود را فرا خواند تا برای نماز نصرت بدرگه «سولده» خدای جنگ بر فراز تپه بلند کرانه رود کالکا گرد آیند. برگزاری این مراسم را یکی - شمن عبوس ژولیده موی طلب کرده بود. جادوگر پیر با کلاه بوقی و خرقه‌ای از پوست خرس که چاقوها و عروسکها و جغجغه‌هایی بر آن آویخته بود، چوبکی بر طبل بزرگ مینواخت و جست و خیزکنان گرد میدانی که مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف و یازده کنیاز زودباور دیگر روس دست و پا بسته در میان آن افتاده بودند، طواف میکرد.

* «راه اشک» به روسی «اسلیوزنی اشلیاخ» (Слезный шлях) — «اسلیوزا» «اشک» و «اسلیوزنی» صفت آنست. مؤلف «اسلیوزنی» را در مقابل «زالوزنی» (آهن) بعنوان جناس لفظی بکار برده است.
(مترجم)

تاتاران بتماشا ایستاده بودند و سر تکان میدادند و افسوس میخوردند که چرا «کنیاز ماستیسلاو» در میان اسیران نیست - اشتیاق مفرطی برای تماشای «جبه روسی» نامدار داشتند... یکی جادوگر با آواز بلند ورد میخواند و در حالیکه طبل را به صورت پرموی خود میفشرد گاه آواز قمری و گاه صدای جغد و گاه غرش خرس یا زوزه گرگ از خود درمیآورد و بدینسان با سولده خدای زورمند جنگ که بار دیگر مغولان را به نصرت رسانده بود «راز و نیاز میکرد». شمن می‌غرید و میگفت:

— بانگ خشم سولده را میشنوید؟ سولده باز گرسنه است و انسان، قربانی میطلبد! ..

هزاران جنگجوی تاتار پیرامون تپه گرد آمده بودند. خرمن‌های آتش افروخته بودند و کره‌های مادینه ذبح میکردند.

گروهی از تاتاران مال بندها و چوب و تخته ارابه‌های روسها را آوردند و روی کنیازهای دست و پا بسته ریختند و تلی بلند پیا داشتند و سیصد تن از سرکردگان مغول بر آن جلوس کردند. آنگاه جامهای قمیز را بدست گرفتند و سولده رب‌النوع پرسطوت جنگ، حامی و حارس مغولان را ستودند و «جهانگشای» شکست‌ناپذیر، چنگیزخان ریش قرمز را ثنا خواندند. تاتاران حاضر نشدند کنیازهای محتشم روس را در قبال دریافت خونبها آزاد کنند و این اسیران را بسبب جسارت اقدام به جنگ با لشکریان چنگیزخان «فرستاده آسمان» برای رضای خاطر خدای خود سولده قربانی کردند. وقتی از زیر تل تیر و تخته صدای ناله و نفرین کنیازهای خرد و خمیربرخاست، امیران مغول خروش برکشیدند. ناله‌ها و فریادها رفته رفته به خاموشی گرایید و ترانه شادی جنگجویان مغول آنها را در خود محو کرد. مغولان آواز بر کشیدند:

بیاد آریم،
بیاد آریم صحراهای مغولستان را،
کرولن نیلگون و اونون زرین فام را!
سپاه مغول
نود قبیله نافرمان را
دمار از روزگار بر آورده است!

ما پسران چنگیزخان تخم مرگ می‌کاریم
و صاعقه و آتش بر سر خلائق و اقوام می‌باریم .
ریگزارهای چهل صحرا ،
در پشت سر ما ،
به خون بزدلان گلگون است ...

هنگام بزم تغاجار نویان سردار مغول از جا برخاست و با علامتی که تیراندازان را به شکار میخواند، صفیر کشید. به شنیدن ندای آشنا همه خاموش شدند. تغاجار خطاب به جنگجویان بانگ بر آورد :
— خاقان اعظم چنگیزخان خردمندترین اسپان روی زمین است !
تمام وقایعی را که صد روز بعد یا هزار سال بعد روی خواهد داد از پیش میداند ... او مرا با ده هزار مرد دلیر برای یافتن پلنگان شکست‌ناپذیر — جبه نویان و سوبوتای بهادر بسوی شما فرستاده است . خاقان بمن فرمود بهترین هدیه‌اش بشما آنستکه در روز پیکار ، لشکر بیاری شما بفرستد ...

مغولان فریاد کشیدند :

— عمرو اقبال خاقان اعظم پاینده باد !

تغاجار گفت :

— ما بی آنکه در هیچ جا درنگ کنیم از سرزمین‌های اقوام مختلف گذشتیم و همه‌جا آثار شمشیر ظفر آفرین مغول را بچشم دیدیم . از اهالی می‌پرسیدیم : « بهادران نامدار جبه و سوبوتای کجا هستند ؟ » اهالی دهشت‌زده در برابر ما بخاک میافتادند و با دست بسوی غرب اشاره میکردند . در آستان کارزار ما باینجا رسیدیم و ده هزار سوار من به عرصه پیکار تاختند ... پس از پیوستن بشما ما باتفاق شما روسهای ریش بلند را بسرعت تارومار ساختیم .

مغولان بانگ بر کشیدند :

— سربلندباد تغاجار ! تو بموقع رسیدی !

تغاجار ادامه داد :

— جهانگشای کبیر — چنگیزخان بفکر شما بود و بدین سبب مرا بسوی شما فرستاد تا شما را از اراده او آگه گردانم ... نامه مقدس او را پیک مخصوص با خود دارد . ده هزار سوار من او را چون در

گرانبهایی حراست کردند و بی گزند باینجا رساندند . اینک بنگرید ، اینست او !

مغول پیری که پاهای کج و معوج داشت و زنگی بگردن آویخته و چند پرعقاب به کلاه زده بود بسوی سوبوتای بهادر آمد و لوله چرمینی از بغل بیرون کشید . درون آن طوماری سر به مهر بود . سوبوتای با انگشتان دست فلج خود مهر مومی را از سر طومار برداشت . کاتب محاسن سفیدی که دستار مسلمانان بر سر داشت طومار را گشود و پس از خواندن آن سر بگوش سوبوتای برد و زیر لب چیزی گفت . سوبوتای از جا برخاست و بانگ زد :

— یاسای خاقان اعظم است ! قیام کنید و بدقت گوش فرا دارید !

سرکردگان مغول بیکبار از جای برخاستند . تاتاران نیز از پی آنان قیام کردند . سرکردگان بسجده درآمدند و از پی آنان تمام اردوی تاتار سجده کردند و سپس سر برداشتند و بانگ بر کشیدند :

— خاقان اعظم فرمان میدهد و ما بجان می‌پذیریم !

سوبوتای بهادر ادامه داد :

— سرور یکتا و شکست‌ناپذیر فرمان میدهد :

« وقتی نامه را دریافت کردید سر اسپان به عقب باز گردانید و به قوریلتهای * بشتابید تا در باب تسخیر عالم به شور بنشینیم .

خدا در آسمان ،

خاقان قدرت خدا روی زمین .

فرمانروای زمین و زمان .

تمغای سرور جمله آدمیان » .

سوبوتای برپشت های مغولان که همه در حال سجده بودند نظری انداخت و آنگاه دست خود را بلند کرد و گفت :

— اینک من سخن می‌گویم ! .. بمن گوش فرا دارید !

* قوریلتهای — شورای خان‌های محتشم طایفه حاکمه مغول . در این شورا سرکردگان لشکر نیز حضور می‌یافتند . مغولان بی‌منصب را در آن راه نبود . (ولادیمیرتسف) . (تبصره مؤلف)

همه سر برداشتند و بزانو درآمدند و در حالیکه نفس در سینه حبس کرده بودند به « پلنگ پنجه جویده » چشم دوختند .
سوبوتای گفت :

— امروز را به شادی میگذرانیم و فردا پس از برآمدن آفتاب همه راه بازگشت در پیش میگیریم و بسوی یورت زرین فرمانروای خود میشتاییم . هر کس درنگ کند سزایش مرگ است !
سپاهیان از شادی خروش برکشیدند و بار دیگر سرود خوانان به بزم نشستند .

بامداد روز دیگر مغولان پس از آنکه بر خورشید نماز بردند و جام‌های قمیز نثار کردند همه بر اسب نشستند و گله‌های چارپایان و گروه اسیران ژنده‌پوش نزار و ناتوان را به پیش راندند . آواز گوشخراش ارابه‌هایی که به گاوها بسته بودند و اموال غارتی و مغولانی را که زخم سخت داشتند حمل میکردند در سراسر دشت پیچید و ابر غبار ارابه‌ها را در خود فرو برد . سوبوتای بهادر پیشاپیش لشکر مغول میرفت و سر بریده مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کیف را با کلاهخود زراندود و صلیب زرین گردن او که بزنجیر آویخته بود در کیسه‌ای چرمین با خود میبرد و از فکر اینکه کیسه چرمین گرانبها را در برابر تخت زرین چنگیزخان شکست‌ناپذیر گیتی‌ستان عرضه خواهد داشت چهره گرد آلودش که جای زخم آنرا شیار کرده بود، حالتی شبیه به تبسم بخود میگرفت .

جبه نویان که سخت گرفته و عبوس بود با صدهای از قراولان دیده‌ور از قفای لشکر میآمد . او هیچ غنیمتی با خود نداشت و با آوایی غم‌انگیز بسان زوزه‌باد ، ترانه کرولن نیلگون و اونون زرین‌فام را در وصف صحراهای بیکران مغولستان زمزمه میکرد ...

مغولان بسوی شمال شرقی و رودخانه ایتیل* روان شدند و سپس در امتداد شاخه‌های جنوبی سلسله جبال اورال راه جلگه‌های خوارزم را در پیش گرفتند . دشت قبچاق از لشکر هولناک مغولان و

* ایتیل — رودخانه ولگا . نام این رود در مآخذ فارسی « اتل » و « ادل » هم آمده است . (مترجم)

تاتاران خالی شد . آنها همانگونه که ناگهان و نامفهوم باین دشت تاخته بودند بهمان ترتیب نیز از آن ناپدید شدند . پس از آنکه مغولان آنجا را ترک گفتند برخی از طوایف قبچاق به مساکن ویران خود باز گشتند و طوایف دیگر به دشت‌های سرزمین مجارها و حوضه‌های سفلی دانوب کوچیدند . هم خانان قبچاق و هم کنیازهای روس می پنداشتند که مغولان دیگر هرگز بآنسامان باز نخواهند گشت . آنها همچنان روز و شب خود را به ستیزها و کش‌مکش‌های دیرین میگذراندند و در فکر بسیج جنگ آینده نبودند و حتی گمان آنرا هم بخود راه نمیدادند که تاتاران آهنگ هجوم تازه‌ای را بر غرب دارند که بسی سهمگین تر از هجوم پیشین خواهد بود ...

شهر دست بردارند و به اردوگاه چنگیزخان که در کوهستان بسر میرد باز گردند .

خاقان اعظم از گرمای سوزان هوا به قصبه‌ای در میان کوههای بلند پوشیده از ابر پناه برده پنداری تمام امور جنگی را بدست فراموشی سپرده بود . چنگیزخان در بزم‌های شبانه به داستان‌های قصه‌سرایان و آوای خنیاگرانی که ترانه‌های پارسی و چینی میخواندند ، گوش میداد . رقاصه‌های چینی که از پایتخت چین پس از دو سال طی طریق ، تازه بانجا رسیده و به جامه‌های پرندین زرتار آراسته بودند روی قالی‌های بنفش افغانی میخرامیدند و با حرکات دستهای بلند خود هنر رقص خویش را نشان میدادند : گاه پرواز پرندگان پهن بال را تقلید میکردند و گاه چون مار چنبر میزدند و سپس باز میشدند و به چرخ می‌پرداختند .

کولکان پسر خردسال چنگیزخان و مادر جوانش قولان خاتون در آنجا بیمار شدند : هر دو بر مخده‌های دیبا افتاده و پوستین سمور بروی خود کشیده بودند . گاه از لرز و گاه از تب مینالیدند . چنگیزخان هر روز از بیماران عیادت میکرد ، حبه‌های قند بدهان آنها میگذاشت ، بربالین آنها مینشست و میپرسید امروز کجایتان درد میکند ؟

قولان خاتون میگریست و از درد تمام بدن مینالید .

او میگفت :

— این ارواح ساکن کوههای این سامانند که کسانی را که در این مکان شوم میمانند آزار میدهند . تو دیده‌ای که چه مه غلیظی از ژرفای دره‌ها برمیخیزد ؟ این ارواح کودکانی است که بدست سپاهیان تو کشته شده‌اند . من و کولکان کوچک در اینجا خواهیم مرد . درمان ما تنها آب کرولن نیلگون است . ما را به صحراهای مغولستان زاد بوم باز فرست .

چنگیزخان می‌گریست و میگفت :

— تو بی من هیچ‌جا نباید بروی و من نخست باید نیمه دوم عالم را تسخیر کنم .

قولان خاتون با شدتی بیشتر میگریست . چنگیزخان روزی مشاور اعظم خود یلوچوتسای چینی را احضار کرد . یلوچوتسای هماندم با کتابی قطور در دست ، وارد شد . قولان خاتون بدیدن او از جای



www.adabestanekave.com

بخش چهارم

مرگ چنگیز خان

فصل اول

چنگیزخان فرمان بازگشت داد

پس از فرار متهورانه سلطان جلال‌الدین ، چنگیزخان دو تن از سرداران جنگ آزموده خود را بنام بالا نویان و دوربای بهادر به تعاقب سلطان به هندوستان روانه کرد . مغولان راههای بسیار پیمودند ، ولی از سلطان اثری نیافتند و در بازگشت شهرهای تحت فرمان ملک اغراق و اعظم ملک — متحدین سلطان جلال‌الدین را تاراج کردند .

مغولان کشتی‌های بسیار ساختند و منجنیق‌ها و سنگهای گردی که بکار پرتاب با منجنیق می‌آمد ، برآنها نهادند و کشتی‌ها را از رودخانه سند به پایین راندند تا به شهر مولتان رسیدند و با منجنیق‌ها بر آن شهر ثروتمند سنگ باریدند . ولی باروهای مستحکم و ورود پیایی سپاهیان هندی و گرمای توانفرسا مغولان پوستین‌پوش را وا داشت تا از محاصره

جست و کتاب را از دست او ربود و بر قالی انداخت و خود روی آن نشست .

چنگیزخان گفت :

— هم اکنون خواهیم دید که آسمان چه میگوید .

قولان خاتون گفت :

— من نمیخواهم بدانم بر سر من چه خواهد آمد . هر آنچه دلخواه من باشد همان خواهد شد . من میخواهم به کرانه کرولن باز گردم ، در لشکر ما هم همه همین را میخواهند ...

چنگیزخان ابروان خود را بالا و پایین برد و نفس نفس زد و سرانجام گفت :

— تا کنون خصمی نبوده است که من او را مغلوب نکرده باشم . اینک میخواهم بر مرگ چیره شوم . اگر تو قولان خاتون لاابالی و نافرمان در کنار من باشی مرگ بر تو دست نخواهد یافت . ولی اگر از من دوره شوی زهری که نهانی در طعامت میریزند یا تیری که از تاریکی رها میشود ترا به پشت ابرها خواهد برد ... — سپس چنگیزخان خطاب به یلوچوت سای که خردمندترین مشاورش بود گفت : — تو وعده داده بودی شمن ها ، جادوگران ، طبیبان حاذق و فرزنانگان آگاه از راز ساختن اکسیر حیات جاوید را نزد من آوری . چرا تاکنون نیامده اند ؟ یلوچوت سای گفت :

— اشخاص معتمدی از پی این کار رفته اند و همه باید بزودی اینجا باز گردند . ولی تو با لشکر خود چنان تیز و دور میتازی که هیچیک از این مردان دانا را یارای رسیدن بتو نیست ...

چنگیزخان میدید که قولان خاتون روز بروز رنجورتر میشود و زیبایی و طراوت جمال خود را بسرعت از دست میدهد . پسر خردسالش کولکان نیز همچنان نزار و رنگ پریده کنار مادر افتاده بود . خاقان پریشان خاطر شد و هیچ چیز نمیتوانست او را تسکین دهد . غالباً از مرگ سخن میگفت و راز اکسیر حیات جاوید را از پزشکان میپرسید . بسیاری از آنان شربت های اعجاز گر تجویز میکردند . چنگیزخان بآنان امر میکرد که خود از شربت ها بنوشند و سپس آنها را سر میبرید تا ببیند زنده خواهند شد یا نه .

خاقان بویژه پس از نبرد مغولان در برابر قلعه شهر « بالتان »

سخت گرفته خاطر شد . هنگام محاصره این قلعه تیری به بلندی یک نیزه از منجنیق خصم بر مواتوگان — نوه محبوبش ، پسر چغتای — اصابت کرد . مواتوگان که به حکومت ممالک اسلامی نامزد شده بود ، از زخم آن تیر ناگهانی جان سپرد (۳۵) .

آنگاه چنگیزخان را یقین شد که ضربات مرگ مانند ضربات لگد ماده شتر کور فرود میآید : بر یکی اصابت میکند و او هماندم جان میسپارد و از کنار دیگری میگذرد و تا پیری زنده میماند .

چنگیزخان از مرگ نوه خود چنان خشمگین شد که فرمان داد « بالتان » را بیدرنگ بتصرف درآورند . لشکر مغول در باروی قلعه رخنه ایجاد کرد و از آن بدرون شهر هجوم برد و همه اهالی را از دم تیغ گذراند . چنگیزخان امر کرد که از اهالی هیچکس را اسیر نگیرند . شهر و آبادی پیرامون آنها با خاک یکسان کردند تا در آینده هیچ آفریده نتواند در آنجا سکنی گزیند . نام آن محل را « ماو کورگان » (۳۶) نهادند که به معنی « تپه حزن » است . از آن پس هیچکس در آنجا ساکن نشد و مزارع آن متروک ماند .

چنگیزخان تمام روز جلوی شادروان زردفام خود که بر موضع بلندی کنار یک پرتگاه برپا بود ، می نشست . زیر پایش دره ای ژرف سیاهی میزد و چنان بنظر میرسید که آن دره را بن نیست . خاقان کوههای عبوس و قتل پوشیده از برف آنها را که سر بابر میساییدند نظاره میکرد و گاه بلدهای آزموده را نزد خود میخواند و در باب کوتاهترین راههایی که از طریق هندوستان و تبت به صحراهای مغولستان میرفت ، جویا میشد .

سپاهیان که از غنائم سرشار سنگین بار بودند ، در اردوگاه پیوسته از بازگشت به مساکن خود سخن میگفتند . ولی کسی را یارای آن نبود که در این باب با خاقان مخوف سخن گوید . هیچکس از اندیشه های او آگاه نبود و نمیتوانست پیشبینی کند که او فردا چه فرمان خواهد داد : سر لشکر را به عقب باز میگرداند یا باز به آهنگ یورش دیگر برمیخیزد و باز باید سالیانی دراز همچنان در سرزمین های غریب سرگردان بود و خلق هارا در میان دود قیرگون حریق نابود گردانید .

حال دیگر در لشکرها بسبب اطراق طولانی در دره های تنگ کوههای افغانستان که در آنها علیق برای اسبان کمیاب بود ، لند

لندهایی بگوش میرسید. آنگاه قولان خاتون برای اقناع خاقان باینکه وقت بازگشت به وطن رسیده است، با یلوچوتسای مشاور اعظم نجوا کرد و افسانه‌ای طرح ریخت. یلوچوتسای افسانه را به دو تن از نوکران شجاع یاد داد تا آنرا برای چنگیزخان نقل کنند. این دو مغول به مقر خاقان آمدند و گفتند خبر بسیار مهم و اعجازآمیزی دارند که باید به عرض خاقان برسانند.

یلوچوتسای آنها را نزد چنگیزخان هدایت کرد و آنها چنین نقل کردند:

— ما در کوهها راه گم کرده بودیم. ناگهان جانوری دیدیم بصورت گوزن، رنگش سبز و دمش بسان دم اسب بود و یک شاخ بیشتر نداشت. جانور بدیدن ما بزبان مغولی بانگ زد: «خاقان شما باید بموقع بسرزمین وطن بازگردد».

چنگیزخان افسانه آنانرا آرام شنید، ولی ابروان را بالا کشید و به دو بهادری که در برابرش زانو زده بودند خیره‌خیره نگریستن گرفت و پرسید:

— روزی که این جانور شگرف بر شما ظاهر شده بود، قمیز زیاد نوشیده بودید؟

بهادران سوگند خوردند که اگر قمیز میبود به طیب خاطر مینوشیدیم، ولی در این صخره‌های عریان شیر مادیان که سهل است، شیر بز هم بزحمت یافت میشود. آنگاه برای اثبات صدق قول خود انگشت بزرگ خویش را بالا بردند.

چنگیزخان خطاب به یلوچوتسای گفت:

— تو از کتب حکیمانهای که رموز بروبحر و سموات را می‌گشاید، آگاهی. آیا روایتی در باب چنین جانوری خوانده‌ای؟

یلوچوتسای کتاب بزرگی را که تصاویر انواع وحوش و ماهیان و طیور عالم در آن نقش بود آورد و آنرا ورق زد و گفت:

— این جانور نادر «گو - دوان دانا» نام دارد و زبان تمام اقوام را میداند. سخن گفتن او با دو بهادر ما دلالت برآن دارد که خونریزی در جهان از حد گذشته است. اکنون چهار سال آزرگار است که سپاه بیشمار تو به تسخیر ممالک غرب مشغول است. بدین سبب آسمان جاودان که از کشتارهای بی پایان منزجر شده است،

گو - دوان جانور را فرستاده است تا اراده خود را بتو شهریار باز گوید. از اراده آسمان پیروی کن و بر اهالی این کشورها رحمت آور. این کار برای تو نیکبختی بی‌پایان در بردارد والا آسمان بر تو خشم میگیرد و صاعقه بر تو میبارد. چنین است تفسیر این کتاب کهن خردمندان چینی.

یلوچوتسای با جلال و ابهت کاهنان در حال دعا، سخن میگفت و چنگیزخان یک چشم خود را تنگ کرده بود و به مشاور خود مینگریست. سپس به دو بهادر که همچنان منقاد در برابرش بزانو افتاده بودند روی کرد و نخست یکی و سپس دیگری را نزد خود خواند و سر پیش برد و در گوش هر یک چیزی گفت و آنها بنوبت با صدای آهسته باو پاسخ دادند.

آنگاه خاقان که بسیار راضی بنظر میرسید به بهادران رخصت رفتن داد و امر کرد بهریک از آنان تا آنجا که قدرت نوشیدن داشته باشند، قمیز بدهند.

پس از رفتن آنها خاقان به مشاور خود گفت:

— اما این بهادران عجب زیرک و حاضر جوابند! باید مقام آنانرا ترفیع داد. من بنوبت از هر یک پرسیدم گو - دوان جانور چگونه راه میرفت. یکی گفت به تاخت میرفت و دیگری گفت یورغه میرفت. هیچ مغولی حتی در حال مستی وقتی جانوری را در حال دویدن ببیند، دیدش چنین خطا نمیکند که تاخت را از یورغه تمیز ندهد. ولی من امروز دانستم که لشکر از جنگ خسته شده از دوری صحراهای وطن مألوف دلتنگ است. باین سبب اعلام میکنم که بنا به اراده آسمان که گو - دوان جانور اعجازگر را بسوی من - برگزیده خود، فرستاده است، امر به بازگشت لشکر میدهم و بسوی اولوس اصلی* روان میشوم.

* اولوس اصلی - ممالک تحت فرمان چنگیزخان به بخشهایی تقسیم میشد که هر یک را «اولوس» مینامیدند. مسکن اصلی مغولان «اولوس اصلی» نامیده میشد و در آن تنها مغولان خالص سکونت داشتند. (تبصره مؤلف)

به هر یک از چهار پسر چنگیز یک اولوس داده شده بود و مجموع آنها را «اولوس اربعه» مینامیدند. (مترجم)

روز دیگر جنگجویان مغول پس از آگاهی از عزم چنگیزخان همه شادی میکردند و آواز میخواندند و برای حرکت آماده میشدند.

چنگیزخان نخست قصد داشت از راه هندوستان و تبت برود و باین عزم هیئتی را به ایلچی گری نزد سلطان هند - شمس‌الدین التتمش به شهر دیلی (دهلی) فرستاد. ولی راههای کوهستانها هنوز از برف انباشته بود و سلطان در جواب تعلل میورزید و لشکر گرد میآورد و سلطان جلال‌الدین را به سرکردگی آن نامزد کرده بود.

در این اثنا از مغولستان خبر رسید که تنگت‌های همیشه عاصی طغیان کرده‌اند. یلوچوت‌سای در اصطراب نگرست و شمن‌ها تغال زدند و عبور خاقان را از هندوستان مصلحت ندیدند.

آنگاه چنگیزخان برآن شد که از همان راه درازی که آمده بود باز گردد. به فرمان او اهالی به روفتن برف‌گرفته‌های کوهها پرداختند و لشکر مغول در اوان بهار قدم در راه نهاد.

www.adabestanekave.com

فصل دوم

مکاتبه چنگیزخان با خردمند فقیر

مدتها پیش از این زمان، در آنهنگام که چنگیزخان در حوضه علیای رود ارتیش سیاه اردو زده بود، برای حفظ سلامتی و تمدید حیات خود، به جستجوی پزشکان حاذق برآمده بود. برای او حکایت میکردند که خردمند صاحب‌دلی هست بنام چان - چون که از تمام رازهای زمین و آسمان آگاهست و حتی راز ساختن اکسیر حیات جاوید را میداند. یلوچوت‌سای مشاور اعظم و منجم در احوال او گفته بود:

چان - چون - تسزی مردیست در ذروه کمال. این پیردانا از دیر باز به مجمع ابرها راه داشته است. او بر پشت لک‌لک‌ها سوار میشود و خود را بانها میرساند و نیز میتواند به هیئت موجودات دیگر در آید. او از تمام نعم دنیوی چشم پوشیده با جمعی از خردمندان دیگر در کوهها بسر میبرد و جوای سگ حجرالفلسفه‌ی «دان» است که به آدمی عمر طولانی و حیات جاوید میبخشد. او

مستغرق در بحر اندیشه گاه چون نعش میافتد، گاه روزهای متوالی چون درختی بی‌جنبش بر جای میماند، گاه چون رعد می‌غرد و گاه چون باد سبکپای می‌رود. عجایب بسیار دیده و غرائب فراوان شنیده است و کتابی نیست که نخوانده باشد.

چنگیزخان فرمان داد تا لو - چژون - لورا که یکی از منصبداران چینی کارآزموده‌اش بود، بیدرنگ برای یافتن این پیر خارق‌العاده بفرستند. پایزه زرینی با صورت پلنگ خشمگین باو داد که زیر آن حک شده بود: «صاحب اختیارات‌نامه، بدانسان که گویی ما خود در سفر هستیم».

آنگاه نامه‌ای از جانب شخص چنگیزخان بنام چان - چون خردمند چون گوهری نفیس بدست لو - چژون - لو سپرده شد. نامه را طبق گفته‌های خاقان اعظم بیسواد، مشاورش یلوچوت‌سای تحریر کرده بود. در نامه چنین گفته میشد:

«آسمان جاوید، چین را بسبب تجمل و تفرعن بیحد طرد کرد. ولی من، ساکن صحراهای شمال از امیال نکوهیده مبری هستم. من سادگی و پاکیزگی خصال را دوست میدارم، از تجمل بیزارم و جانب اعتدال نگاهمیدارم. همیشه با یک جامه کرباس منحصر بفرد سر میکنم و یکه و تنها طعام میخورم. همانگونه ژنده پوشم که مهتران اسبان میپوشند و بهمان سادگی خوراک میخورم که یک ماده‌گاو میخورد. ولی در طول هفت سال کارهای عظیم بانجام رسانده اقدار خود را در تمام ممالک عالم استوار ساخته‌ام. از قدیمترین ازمنه که نیاکان ما - یعنی طوایف کوچ‌نشین شان - یوی * جهان را تسخیر کردند تا کنون قلمرویی به وسعت قلمرو من نبوده است.

شان من عظیم و وظائف من خطیر است. ولی بیم آنست که حکومت من کم و کاستی داشته باشد. وقتی کشتی میسازند پارو نیز برای آن آماده میکنند تا بکمک آن بتوان از رودخانه‌ها گذشت. بهمین

* شان - یوی یا «هون‌ها» که در آسیای مرکزی سکنی داشتند، قومی جنگجو بودند که بعدها به غرب کوچیدند و در قرن پنجم میلادی بسرکردگی آتیلا به اروپا هجوم بردند. (تبصره مؤلف)

ترتیب خردمندان را دعوت میکنند و برای تسخیر عالم و اداره امور آن دستیارانی برمیگزینند.

من آگاه شده‌ام که تو، آموزگار، با حقیقت خویشاوندی و برنهج قواعد عالیه عمل میکنی. تو مردی فرزانه و تجربه اندوخته‌ای و بر قوانین و نوامیس، معرفت عمیق یافته‌ای. دیر زمانیست که درون دره‌های سنگلاخ بسر میبری و خود را از جهان نهان میداری.

ولی مرا چاره چیست؟ کوهها و دره‌هایی که ما را از هم دور میکنند مانع دیدار من با تو هستند. بدین سبب من لو - چژون - لو، نزدیکترین منصبدار خود را برگزیدم و سواران چابک و ارابه چاپاری آماده کردم و اینک از تو، آموزگار، استدعا دارم بی هراس از مسافت چندین هزار لی* قدم در راه گذاری و نزد من آیی.

از بعد مسافت و پهنه‌ی صحراهای شن‌زار اندیشه مدار و بر قوم من رحمت‌آر ویا اینکه با نظر عنایتی که بجانب من داری، مرا از راز آکسیر تمدید حیات آگاه گردان.

امید است که تو با معرفتی که بر جوهر «دائو»ی اعظم** داری به نیکی گرایبی و در مقام مخالفت با تمایل من بر نخیزی. اینک خواست واقعی ما باید کلاً بر تو روشن باشد.

لو - چژون - لو با چنین نامه‌ای راهی دور و دراز در پیش گرفت که از دشت‌ها و کوهها میگذشت. او شتابان میرفت و برای آنکه هرچه زودتر به اراده خاقان تحقق بخشد در هر یام اسب عوض میکرد. سرانجام پس از ورود به چین به کوههای بلند آنجا رسید و خردمند کهنسال را با تنی نحیف و نزار و با جامه ژنده‌ای که بزحمت او را میپوشانید، درون دره‌ای خاموش و خلوت، یافت. چان - چون شهر همین پیر بود. پیر پس از خواندن نامه چنگیزخان نخست از رفتن نزد او بکلی سرباز زد.

*لی - مقیاس طول چینی که برابر قریب نیم کیلومتر است. (تبصره مؤلف)

**دائو - ناموس اکبر، قانون اعظم. یکی از مقولات اساسی حکمت چینی. (مترجم)

ولی سپس به نامه پاسخی نوشت که لو - چژون - لو آنرا با قاصدی مخصوص برای خاقان اعظم فرستاد و خود از بیم خشم خاقان نزد پیر منزوی ماند تا شاید او را به رفتن راضی کند. خردمند چینی در نامه خود چنین نوشته بود:

«مجاهد راه «دائو»، معتکف مطیع زوایای کوهها - چان - چون در این روزها فرمان همایون را که از راهی دور رسیده بود وصول کرد. آری، تمام چینی‌های نادان کرانه اقیانوس بسبب تفرعن بیحد از نعمت خرد بی‌بهره‌اند. من که به کوردلی خود در امور زندگی آگاهم و در زمینه آموزش «دائو» بهیچوجه کامیاب نشده‌ام، به شیوه‌های گوناگون کوشیده‌ام، ولی نمرده‌ام و پیر شده‌ام و با آنکه آوازه شهرتم در اقطار پیچیده است، در تقدس ذره‌ای از انسان‌های عادی برتر نیستم - از آگاهی برتمام این احوال خود از شرم رنج میبرم. آخر چه کسی بر رازهای نهان واقف است؟

پس از وصول نامه همایون، نخست میخواستم در زوایای کوهها پنهان شوم ویا بدریا روم، ولی سپس بر آن شدم که از فرمان تو سر نیچم و بر خود واجب شمردم که قدم در راه گذارم و با برفها مقابله کنم تا خود را باستان شهریاری برسانم که آسمان، دلاوری و خرد را یکجا در وجودش بودیعت نهاده است و او را بر جمیع کسانی که در عهد باستان زیسته‌اند برتری داده است و بدین سبب هم دانشمندان چینی و هم بربران وحشی همه ربنقه اطاعت او را برگردن می‌نهند. باد و خاک و گرد و غبار سفر را پایانی نیست، آسمان را ابرهای سیاه می‌پوشاند و من پیر و ناتوانم و تاب دشواریهای گران را ندارم و میترسم که چنین راه درازی را نتوانم تا پایان بپیمایم و خود را باستان تو برسانم.

تازه اگر هم باستان تو فرمانروای اقوام و ملل برسم، آیا حل و فصل امور جنگی و مملکتی در کفایت من خواهد بود؟ باین سبب استدعا دارم با نظر عنایت بجانب من بنگری و معلوم داری که آیا آمدنم لازمست یا نه؟ رخسار من خشکیده و تنم نزار و ناتوان است. در انتظار رای همایون.

لوئیل، قمر سوم.

وقتی این نامه به چنگیزخان رسید، بسیار شاد شد و پیک را پاداشی نیکو داد و نامه دیگری بدینمضمون در پاسخ فرستاد :

« کسی که بزیر بال من آید با من است و کسی که از من روی بر تابد، ضد من است. من نیروی جنگی خود را بکار میبرم تا بمرور ایام پس از رنج‌های بسیار به آرامش دیرپای نائل آیم. من تنها زمانی باز می‌ایستم که تمام قلوب عالم مسخر من گردد. بدینمنظور همواره با جنگجویان شکست‌ناپذیر خویش در یورش بسر میبرم و عظمت سهمگین خود را عرضه میدارم. من میدانم که تو میتوانی باسانی سازسفر بربندی و بر پشت لک‌لکان بسوی من پرواز کنی. گرچه پهنه‌وادیهای راه بیکران است، اما دیری نمی‌پاید که من عصای تو را در برابر خود بینم. بدین سبب به پیام تو پاسخ میگویم تا نیت من بر تو معلوم باشد. درباره مطالب دیگر به تفصیل نمی‌پردازم.»

فصل سوم

ما فنا ناپذیر گردان!

خردمند چینی پس از دریافت دومین نامه خاقان اعظم رضا داد که آن راه دراز را در پیش گیرد. ولی از همسفری با کاروان رامشگران و رقاصه‌های درباری نیکوجمال که آنها را همزمان با او از چین بسوی چنگیزخان میفرستادند بکلی سرباز زد. باینجهت برای حراست او گروه خاصی مرکب از هزار پیاده و سیصد سوار برگماشتند. چان — چون بیست شاگرد خویش را نیز با خود برداشت، یکی از آنان وقایع روزانه سفر را به تفصیل در دفتری مینوشت و کلمات قصار و اشعار آموزگار را در آن ثبت میکرد.*

چان — چون در رفتن شتاب نداشت و در تمام شهرها توقف

* سفرنامه چان — چون تحت عنوان «سفرغرب» تا اینزمان محفوظ مانده است. (تبصره مؤلف)

میکرد. والی‌های مغول در شهرها ضیافت‌های با شکوه برای او ترتیب میدادند و ماکولات فراوان مهیا میکردند، اما خردمند پیر از خوردن آنها امتناع میورزید و تنها به برنج پخته و میوه قناعت میکرد.

در طول راه چان — چون پیوسته شعر میسرود. او هنگام عبور از صحراهای مغولستان، اندیشه‌های خود را در قالب اشعاری باین مضمون بیان داشت :

www.adabestanekave.com

بهر سو مینگری،
کوهها را پایانی نیست...
نهرهای خروشان از کوهها روان،
و بادها بر دشت‌ها وزانند!
اندیشه‌های من آواز بر میکشند:
« از ازمنه دیرین
گله‌های قبایل صحرانشین
از چه رو باین مکان میآمدند؟
اکنون آنان برسم باستان
خورششان از گوشت حیوان*
و پوشاکشان عجیب است و بما شبیه نیست،
آدابشان نیز نه آنست که ما راست.
از خط و کتابت بهره ندارند،
روح و روانشان به کودکان میماند...
ایام به بطالت میگذرانند،
و از این گذران دلشادند!»

* چینی‌ها گوشت گاو نمیخوردند و شیر نمی‌نوشیدند باینجهت غذای مغولان بر آنها عجیب مینمود. (تبصره مؤلف)

راه ما به هامون لخت و عور رسید ،
 هر گام همراه با دشواری شدید است ،
 دریاچه ها کبود و صاف چون آینه اند ،
 شوره زارها از دور سپیدی میزنند .
 تمام روز در این تپه های لال ...
 هرچه بنگری رهنوردی نبینی ،
 در تمام طول سال شاید یکبار
 سواری غریب چون سایه از اینجا بگذرد .
 چشم نه کوهی می بیند و نه درختی ،
 اما تپه ها از علف پوشیده است ...
 کلاه قبایل صحرانشین از پوست است -
 خواه در تابستان و خواه در ایام زمستان .
 برنج در این سامان نروید ،
 و مردمان همه شیر مادیان نوشند ،
 و همه از خرد و کلان ، شاد و خندان
 در چادرهای نم دین بسر می برند ...

چان - چون دو سال پس از عزیمت ، به کنار جیحون رسید و
 در حوالی شهر ترمذ از رود گذشت . طبیب مخصوص چنگیزخان آنجا
 به پیشواز او آمده بود . خردمند پیر قطعه شعری را که بمناسبت پایان
 راه دراز سروده بود باو اهدا کرد و گفت :
 - من وحشی کوهی تنها برای آن به اردوگاه جنگی خاقان اعظم
 آمده ام که سخنی مهم باو بگویم ، اگر این سخن پذیرفته آید ، عالمی
 نیکبخت می گردد .

اشعار چان - چون مضمونی بدین شرح داشت :

قمر هشتم * را از دیر باز

* قمر هشتم بتقویم قدیم چینی برابر ماه سپتامبر است که چینی ها
 در آن بمناسبت پایان کار در کشتزارها جشن های پر نشاط پیا میدارند .
 (تبصره مؤلف)

جلوهای دگر است !
 ابرها پراکنده ،
 باد آرام ،
 و آسمان شب ، صاف است .
 برپهنه سپهر گردون
 پلی سیمگون کشیده شده است .
 اژدرها در جنوب آن
 از فروغ اختران به وجد آمده اند !
 از فراز مناره ها بانگ شادی
 بگوش میرسد :
 همگان بدانسان که قانون فرمان داده است -
 جشن گرفته اند !
 ساغرها از لعل مذاب لبریز است
 و رامشگران آهنگهای دل انگیز برمی کشند .
 خردمند خسته از کرانه آرام خود دل کنده ،
 بی هراس بسوی خاقان با اقتدار شتافته است .
 تا اهرمن خون آشام - آرام گیرد
 و عالم را آرامی دهد !

چان - چون از شهر ویران و خالی بلخ که سکنه آن گریخته
 بودند و تنها زوزه سگان گرسنه در آن شنیده میشد ، گذشت و پس از
 چهار روز راه در کوهستانها ، سرانجام به اردوی چنگیزخان رسید و
 بسوی شادروان زردفام او که بر لب دیواره ای عمودی دره قرار داشت ،
 روان شد .

اخیه طایسی والی سمرقند که زبانهای مغولی و چینی میدانست ،
 چان - چون را به بارگاه فرمانروای مخوف هدایت کرد . از آنجا که
 هیچیک از کاهنان چینی هیچگاه در برابر فغفوران چین زانو بر زمین
 نمی زدند و سجده نمی کردند ، چان - چون نیز پس از ورود به شادروان
 خاقان تنها سر فرود آورد و دو کف دست را بعلامت احترام بهم جفت
 کرد .

در برابر خاقان اعظم ، پیر خشکیده ای ایستاده بود که رخسارش

از تابش آفتاب و وزش باد سوخته و پیشانی‌اش برآمده بود و کرک سپیدی برتارک سر داشت. با کفش‌هایی که تخت آن با چند رشته ریسمان پیا بسته بود و با قبای کهنه‌ای که برتن داشت به در یوزگان میماند، ولی آرام و بی هراس به «فرمانروای گیتی» مینگریست. پیر لختی ایستاد و سپس روی قالی نشست.

چنگیزخان با چهره تیره و ریش قرمزی که موهای آن با تارهای سپید آمیخته بود و با کلاه آبنوسی گردی که یک تخمه‌زمرد درشت بر جیغه آن میدرخشید و سه دم روباه از آن بروی شانه‌هایش میریخت، چهار زانو بر تخت زرین نشسته بود و با چشمان ازرق ثابت گربه‌وار به خردمند پیر و فقیر که اکنون نجات خود را از او میطلبید، مینگریست. چنگیزخان نیز مانند میهمان خود جامه ساده‌ای از کرباس سیاه بر تن داشت و بر تارهای محاسن او نیز گرد پیری نشسته بود، ولی راه زندگی آنان متفاوت بود. خردمند چینی دور از مردمان در گوشه عزلت بسر میبرد و تمام زندگی خود را برای یافتن راز رهایی انسان‌ها از چنگ بیماریها و رنجها و پیری و مرگ وقف تحصیل علم کرده بود و تمام کسانی که با نیازی باو روی می‌آوردند، یاری میرساند. ولی خاقان همواره سالار سپاههای بزرگ بود، جنگاوران را به کشتار و نابودی اقوام دیگر میفرستاد و پیروزیهای خود را با مرگ دهها هزار انسان بدست می‌آورد. اکنون که سالهای آخر عمرش فرا رسیده بود از این پیر نزار گوشه‌نشین انتظار داشت که بار دیگر او را جوان و نیرومند سازد و برای همیشه از چنگال مرگ که گام بگام از پی خاقان میتاخت و آماده بود تا این مقتدرترین فرمانروای جهان را به مستی خاک بدل کند و بدیار نیستی روانه سازد، برهاند.

هر دو پیر دیری خاموش بودند. سپس چنگیزخان سخن آغاز کرد و پرسید:

— سفت به خوشی گذشت؟ در شهرهایی که توقف میکردی هر چه میخواستی فراهم بود؟

چان — چون گفت:

— در آغاز راه انواع خوردنی‌ها بحد وفور برای من فراهم می‌آوردند. ولی سپس هنگام عبور از سرزمین‌هایی که لشکرهای تو از

آن گذشته بودند همه‌جا آثار جنگ‌ها و حریق‌ها هنوز دیده میشد و تهیه آذوقه دشوار بود. چنگیزخان گفت:

— اکنون هرچه بخواهی برای تو فراهم است. هر روز نزد من آی و نهار با من صرف کن.

چان — چون گفت:

— نه، مرا باین مراحم و الطاف نیازی نیست! وحشی کوهی در ریاضت بسر میبرد و گوشه‌تنبهایی را دوست میدارد.

خادمان قمیز آوردند، ولی خردمند از نوشیدن آن سر باز زد. خاقان گفت:

— نزد من باختیار خود هر طور که دلخواه توست زندگی کن. ما برای گفتگوی مخصوص ترا نزد خود خواهیم خواند. اجازه رفتن میدهیم.

چان — چون از جا برخاست، دو کف دست را بهم جفت کرد و بعلامت احترام آنها تکان داد و از در بیرون رفت.

چندی بعد لشکر مغول از طریق ماورا النهر راه بازگشت به شمال در پیش گرفت. در طول راه چنگیزخان بارها برای خردمند شراب انگور و خربزه و انواع خوردنی‌ها فرستاد.

وقتی لشکر به کنار رود جیحون رسید لشکریان زورقها بآب انداختند و با مهارت پل شناوری بر آب کشیدند و بسرعت از رود گذشتند و بجانب سمرقند روان شدند.

یکبار هنگام اطراق چنگیزخان به چان — چون پیغام فرستاد که شبانگاه دیروقت برای گفتگوی مهمی در انتظار او خواهد بود.

وقتی همه اردوگاه بخاموشی گرایید و آواز غوک‌ها با شدتی بیش از پیش در فضا طنین افکند، اخیه طایسی چان — چون خردمند را از کنار قراولانی که بیحرکت پیاس ایستاده بودند بسوی شادروان خاقان اعظم هدایت کرد.

درون شادروان شمعدان‌های سیمین پایه بلند با شمع‌های موسی قطور در دو سوی تخت زرین پرتو افشان بودند. چنگیزخان بر فراز تخت روی مخده سفید چهار زانو زده بود و لبه پهن کلاه چرمی گرد و براقش که چند دم روباه سیاه از آن آویخته بود بر چهره‌اش سایه می‌انداخت

و تنها چشمانش بسان دو چشم پلنگ میدرخشیدند. دو کاتب که زبانهای مغولی و چینی میدانستند پای تخت روی قالی نشسته بودند. چان - چون در برابر تخت روی قالی نشست و گفت :

- من وحشی کوه‌نشینم و سالیان دراز است در آیین « دائو » که طریقت ذات اجمل و اعلی است ممارست میکنم. من دوست دارم که تنها در گوشه‌های بسیار خلوت و خاموش بسر برم، در بیابان گام بزنم یا آنجا بایستم و در بحر مکشفه مستغرق گردم. ولی اینجا، در جوار شادروان شهریاری، هزاران سپاهی با اسبان و گردونه‌های آنان پیوسته در خروشنند. از این خروش روان من آرامش ندارد. آیا اجازت هست که بدخواه خود گاه از جلو و گاه از پس لشکر تو حرکت کنم؟ واگذاری این اسکان در اختیار وحشی مرحمت بزرگی باو خواهد بود. خاقان گفت :

- چنین باد که دلخواه تست. حال بر من روشن ساز که رعد چیست؟ آیا جادوگران و شمن بزرگ بکی راست میگویند که رعد غرش خدایان ساکن ماوراء ابرهای آسمان و بانگ خشم آنان بر آدمیان است؟ آنها میگویند که خدایان زمانی به خشم می‌آیند که آدمیان از آیین باستان سر می‌پیچند و بجای حیوانات سیاه پوست حیواناتی برنگ دیگر برای آنان قربانی میکنند. آیا این تفسیر راست است؟ چان - چون گفت :

- سبب خشم آسمان بر آدمیان کاستی یا فزونی قربانی‌ها نیست و نیز آسمان برای آن خشم نمی‌گردد که چرا بجای گوسفندان یا اسبان سیاه پوست گوسفندان دیگر یا اسبان کردند، ابرش و سفید قربانی کرده‌اند. من حکم خطای دیگری هم از شمن‌های تو شنیده‌ام که بموجب آن در موسم تابستان هیچکس نباید خود یا جامه خود را در آب نهرها بشوید، نباید نمد بمالد یا به جمع کردن قارچ پردازد، زیرا بزعم آنان، این افعال سبب فزونی خشم خدایان میگردد و آنگاه رعد و برق بر زمین میبارند... ولی نشانه بی حرمتی آدمیان به آسمان هیچیک از این اعمال نیست، بلکه تبهاریهای بیشمار است که آنان مرتکب میگردند... من وحشی کوهی در کتب باستانی خوانده‌ام که از سه هزار تبهکاری گوناگون آدمیان، پلیدترین آن بی حرمتی به والدین است... من در راه بارها دیده‌ام که زبردستان تو حرمت والدین خویش را

چنانکه بایسته است نگاه نمیدارند، در مجالس بزم، خود بحد اشباع میخورند و مینوشند، ولی پدران و مادران سالخورده را گرسنه میگذارند. همین اهانت پسران و دختران سنگدل در حق والدین موجب میشود که آسمان داد گر بر آدمیان خشم گیرد و با رعد و برق خویش آنانرا کیفر دهد. شهریارا باصلاح قوم خود و ارشاد آنان به طریق عقل، همت گمار. چنگیزخان گفت :

- این مرد خردمند سخنان نغز میگوید! - آنگاه به کاتبان فرمان داد سخنان چان - چون را بزبانهای مغولی و چینی و ترکی ثبت کنند تا قانون خاصی درباب ضرورت حرمت والدین منادی گردد * . وقتی الوان اطعمه در طبق‌های زرین بر خوان نهاده شد و چان - چون تنها مشتی برنج پخته و اندکی انگور برداشت، خاقان پرسید :

- خردمند مقدس! دیر است میخواهم بدانم که آیا نزد تو معجونی هست که پیر را جوانی دهد و ناتوان را توان تازه بخشد؟ آیا تو نمیتوانی کاری کنی که ایام حیات من پیوسته و بی‌وقفه ادامه یابد و جریان آن بسان آبهای رود بزرگ هیچگاه باز نایستد؟ آیا تو معجونی نداری که انسان را حیات جاودان بخشد؟ چان - چون چشم بزیر آورد و بی‌آنکه سخنی بر زبان راند نوک انگشتان خود را بهم پیوست.

چنگیزخان در ادامه سخن گفت :

- اگر چنین معجونی اکنون نزد تو یافت نمیشود، شاید طریقه ساختن آن بر تو معلوم باشد؟ و یا شاید بتوانی خردمند دیگر یا جادوگری را نام ببری که راز جاوید گردانیدن حیات بر او مکشوف باشد؟ اگر تو برای من معجونی فراهم آوری که مرا حیات جاودان بخشد، پاداشی عظیم بتو خواهم داد : ترا نویان (امیر) میکنم و به حکمرانی ولایتی بزرگ برمیگمارم... توبره اسب تو را از سکه‌های زرین پر میکنم... صد کنیزک حوروش از ماهر وترین دختران کشورهای گوناگون بتو میبخشم! چان - چون بی‌آنکه پاسخی گوید و چشم بلند کند، پنداری سرمایی سخت بر وجودش چیره شده است، بنای لرزیدن گذاشت. خاقان همچنان او را وسوسه میکرد :

* این قانون در « یاسای بزرگ » به ثبت رسید. (تبصره مؤلف)

— من برفراز کوه جایگاه تو کاخی چنان زیبا و با شکوه بپا میدارم که گوی سبقت از کاخ فغنور چین بر باید. تو در این کاخ با شکوه به مکشفه در باب ذات اعلی خواهی پرداخت ... من حتی به جوانی هم نیازی ندارم. بگذار با همین پیری و سپیدمویی کنونی خویش باقی مانم. اما میخواهم سالیان درازی که پایان آن دیده نشود، بر قلمرو عظیم مغول که خود با دست خویش بنیان نهادهام فرمان رانم ... خاقان خاموش شد و با دیدگانی فروزان بر رخسار نزار پیر خردمند خیره شد. پیر بر خود پیچید و از گوشه چشم به خاقان مخوف نگریست و با صدایی آهسته گفت:

— مرا که دوستدار کوهها و خاموشی و مکشفه‌ام، زر به چه کار آید؟ من که حکومت بر نفس خویش نمیتوانم، حکومت بر یک ولایت چگونه توانم؟ تمام کنیزگان حوروش را بر جوانان نیکو خصال کابین کن. مرا به کاخ نیازی نیست و روی صخره‌های کوه نیز میتوانم در بحر مکشفه مستغرق گردم ... من حکیمانانه‌ترین کتب فرزندان نامی چین را خوانده‌ام و دیگر رازی نیست که بر من نهان باشد. من میتوانم حقیقت یقین را بتو باز گویم: برای افزون ساختن نیروی آدمی و درمان دردها و حفظ حیات او معجون‌های بسیار هست، ولی اکسیر حیات جاودان نیست و هیچگاه نبوده است ...

چنگیزخان به فکر فرو رفت و سر بزیر افکند و دیری خاموش ماند. قلم کاتبان که گفته‌ها را در دفتر ثبت میکردند از خش خش باز ایستاد و جز صدای خفیف سوختن شمع‌های مومی صدایی بگوش نمیرسید. سرانجام خاقان به سخن آمد و گفت:

— پیران مغول را مثلی است که: «مرد حقیقت گو از بیماری نمی‌میرد» — کسی از روی بغض و کین پیش از وقت به حیات مرد حقیقت گو پایان میدهد ... بهمین جهت مردمان میکوشند کوهی از دروغ بپا دارند. ولی تو پیر خردمند که ده هزار لی راه پیموده‌ای تا با من دیدار کنی یگانه کسی هستی که از گفتن حقیقت نهراسیدی و گفتمی اکسیر حیات جاوید وجود ندارد. تو پاکدل و راستگویی. اگر حاجتی داری بگو! قول میدهم که حاجتت را برآورم.

چان — چون دو کف دست را بهم جفت کرد و در برابر خاقان سر فرود آورد و گفت:

— من جز یک خواهش ندارم و راههای پربرف و کوهها و وادی‌ها را برای همین پیموده باینجا آمده‌ام که آنرا بتو باز گویم. اینک گوش دار — به جنگهای بی‌امان خود پایان ده و نیکوخواه اقوام و ملل باش و همه‌جا در میان آنان صلح و آشتی بپادار! .. چنگیزخان گره بر ابروان افکند و روی درهم کشید و در حالیکه نفسش به شماره افتاده بود چنان نعره زد که قلم در دست کاتبان بر کاغذ لرزیدن گرفت. خاقان بانگ برآورد:

— برای آنکه همه‌جا صلح برقرار شود جنگ لازم است! .. بیهوده نیست که پیران ما در صحرا میگویند: «تنها زمانی که تو دشمن آشتی‌ناپذیر خود را از پای در آوری همه‌جا آرام میگردد» ... ولی من هنوز دشمن دیرین خود — بورخان شاه تنگوتی را درهم نکوبیده‌ام! نیمه‌دوم عالم نیز هنوز در ید قدرت من نیست ... آیا میتوانم این وضع را تحمل کنم؟ اگرچه تو مرد خردمندی، ولی خواهش تو عقلانی نیست! دیگر با چنین خواهش‌ها خاطر ما را مکدر مکن! چنگیزخان تکیه بر دسته‌های تخت داد و کمی از جا برخاست و در حالیکه از خشم میلرزید، بانگ زد:

— اجازه رفتن میدهیم!

زمستان آن سال را چنگیزخان در نزدیکی سمرقند گذراند. او محیط تنگ شهرها را دوست نداشت و در اردوگاه مغول بسر میبرد.

نخست باران بسیار بارید و زمین را چنان خیس کرد که آمد و شد دشوار گشت. سپس پی در پی برف بارید و هوا چنان سرد شد که بسیاری از اسبان و گاو میش‌ها از سرما مردند و لاشه‌هایشان در طول راهها بر جای ماند.

چان — چون در «کوک سرای» قصر سابق خوارزمشاهیان که بیرون شهر در میان باغها قرار داشت، بسر میبرد و همانجا شعر میسرود. روستاییان گرسنه‌ای که سپاهیان مغول دار و ندار و چهارپایان و زنان و کودکانشان را برده بودند، گروه گروه نزد او میآمدند. چان — چون طعامی را که چنگیزخان برای او مقرر داشته بود میان آنان تقسیم میکرد و خود نیز برای آنان آش میپخت.

بازگشت مغولان به «یورت اصلی»*

چنگیزخان بعزم تغییر مکان اردوگاه خویش به لشکر فرمان داد تا از سمرقند بسوی رودخانه سیحون روان گردد. بفرمان او ترکان خاتون، شهر بانوی پیر خوارزم - مادر سلطان محمد با تمام خاتون‌های حرم سابق سلطان و خواتین اسیر دیگر می‌بایست در مسیر حرکت مغولان صف بکشند و بر فنای ملک خوارزم نوحه سرایی کنند تا تمام سپاهیان از کنار آنان بگذرند.

در آغاز سال قوی ئیل** (مطابق با سال ۱۲۲۳ میلادی) اردوی چنگیزخان در کرانه راست سیحون اطراق کرد. چنگیزخان پسران خود را برای قوریلتهای بانجا فرا خواند. چغتای، اوکتای و تولی آمدند ولی مهین پسرش چوچی مغرور و نافرمان حضور نیافت. چنگیزخان با پسران و خانان و سرکردگان سپاه به قوریلتهای نشست و در باب تسخیر سراسر ممالک غرب تا «آخرین قلم» روی زمین به کنکاش پرداخت و مقرر داشت که این کار طی سیزده سال آینده پایان رسد.

اردوگاه چنگیزخان در میان باغستانها قرار داشت. اهالی آن حدود همه گریخته بودند و باغها خالی بود. گله‌های گراز از کوههای مجاور بانجا سرازیر میشدند. چنگیزخان دوست داشت به شکار گراز برود و از روی اسب آنها را بزخم نیزه و تیر از پای در آورد. روزی هنگام تعاقب گرازان اسبش سکندری رفت. خاقان سقوط کرد و اسب گریخت. یک گراز وحشی عظیم‌جثه بر جا ایستاد و به چنگیزخان که بیحرکت در برابرش افتاده بود خیره شد و سپس

* یورت اصلی که همان مسکن اصلی مغولان بود در شمال شرقی مغولستان در کرانه‌های رودخانه‌های اونون و کرولن قرار داشت و نزدیکترین خویشان چنگیزخان در آنجا بسر میبردند. (تبصره مؤلف) ** قوی ئیل - سال گوسفند، یکی از سالهای دوازده گانه ترکی و مغولی. (مترجم)

با گام‌های آهسته بدرون نیزار فرو رفت. ملازمان رسیدند و اسب را گرفتند و نزد او آوردند. خاقان از شکار دست کشید و در بازگشت به اردوگاه، چان - چون خردمند چینی را نزد خود خواند تا این واقعه را تفسیر کند و معلوم دارد که آیا آسمان جاوید را در این سقوط در برابر گراز وحشی دخالتی بوده است یا نه؟ چان - چون گفت:

- همه ما باید در حفظ حیات خویش بکوشیم. خاقان اعظم در سنین پیری است و باید کمتر به شکار رود. اینکه گراز پلید پس از سقوط فرمانروای گیتی در باتلاق جرأت نکرد بر او حمله برد، نشانه‌ایست از حمایت و عنایت آسمان.

چنگیزخان گفت:

- من و ترک شکار؟ نه، این کار شدنی نیست. ما مغولان از کودکی به شکار و تیراندازی ازپشت اسب عادت کرده‌ایم. حتی پیران سالخورده نیز نمیتوانند ترک این عادت کنند... اما من سخنان تو را در دل نگاه میدارم.

چنگیزخان که میل داشت چان - چون را پاداشی دهد، امر کرد یک گله گاو شیرده و یک خیل از اسبان زبده برای او بیاورند، ولی خردمند چینی آن هدیه را نپذیرفت و گفت میخواهم با ارابه چاپاری عادی به کوههای چین باز گردم. چندی بعد چان - چون برای بدرود بحضور خاقان بار یافت و سپس باتفاق بیست شاگرد خود و به معیت گروه سواران محافظ راه بازگشت در پیش گرفت. جمع کثیری از مقربان چنگیزخان کاهن پیر را با کوزه‌های شراب و سبدهای پر از میوه‌های نادر بدرقه کردند. هنگام وداع بسیاری از آنان اشک از رخسار می‌ستردند.

در سال بیچی ئیل* (سال ۱۲۲۴ میلادی) چنگیزخان بعزم بازگشت به صحرای مغولستان با لشکر براه افتاد.

همانگونه که پلنگ پیر پس از بلعیدن گوی با شکم برآمده سلانه سلانه از میان نیزارهای انبوه به کنام خود باز میگردد، لشکر

* بیچی ئیل - سال میمون. (مترجم)

چنگیزخان بر آن شد که مرگ را در جنگ پذیره گردد

وقتی به چنگیزخان خبر رسید که تنگوتی‌های نافرمان باز علم طغیان برافراشته‌اند، قرار و آرام از دست داد. خاقان اعظم قول خود را در باب اینکه بورخان پادشاه تنگوت را به کیفر رساند، از یاد نبرده بود. بهمین جهت به بسیج جنگ پرداخت و برای فرا خواندن پسران خود پیک‌هایی بسوی آنان فرستاد و اطلاع داد که سرکردگی سپاه را خود بعهده میگیرد.

بار دیگر سه پسرش بجز پسر مهترش چوچی نافرمان بخدمت پدر شتافتند. جغتای پسر دوم خاقان، فرمانروای ماوراء النهر که همواره با چوچی برادر مهتر ستیز میورزید، در شورای خاندان گفت: — چوچی شیفته سرزمین قبقاقان شده است و بآنجا بیش از اولوس اصلی خود مهر میورزد. در ملک خوارزم به مغولان اجازه نمیدهد متعرض احدی از قبقاقان شوند. چوچی بی هیچ پروایی سخنان شرم آور بر زبان میراند و میگوید: «چنگیز پیر عقل خود را از دست داده است که اینهمه کشور را ویران میکند و اینهمه خلق را بیرحمانه نابود میگرداند». چوچی قصد دارد پدر ما را هنگام شکار به قتل رساند و آنگاه با مسلمانان عهد مودت بندد و از یورت اصلی مغولان پیوند بگسلد.

آتش خشم چنگیزخان از این سخنان زبانه کشید و برادر خود اوتچکین را با جمعی از معتمدان رازدار به خوارزم فرستاد و فرمان داد تا چوچی بیدرنگ بخدمت پدر بشتابد. خاقان سر بگوش اوتچکین نهاد و گفت: «اگر او از آمدن سرباز زند و بخواهد همچنان در خوارزم بماند، تو بی سروصدا او را ضربت بزن و از کشتنش پروا مدار!»

چوچی برای پدر پاسخ فرستاد و پیغام داد که بعلت بیماری امکان آمدن ندارد و خود همچنان در دشت نزد قبقاقان ماند. ولی معتمدان به چنگیزخان نوشتند که چوچی خان سالم است و بیشتر اوقات

چنگیزخان نیز سنگین‌بار از غنائم سرشار به کندی گام برمیداشت. هر جنگجو چند اسب بارکش و چند شتر و گاو داشت. گله‌های گوسفند و ارابه‌های دوچرخ پر هیاهوی انباشته از ملبوس و قالی و سلاح و ظروف مسین و اشیاء دیگری که از تاراج مسلمانان گرد آمده بود، از پی سپاهیان روان بودند. همانجا زنان و کودکان مغول و زنان و کودکان متعلق به اقوام و ملل دیگر بر پشت اسبان و شتران و ارابه‌ها سوار بودند و جماعت اسیران نزار و ژنده پوش و پا برهنه در صفوف طولانی و بی پایان از قفای یکدیگر پیاده گام برمیداشتند.

این قافله عظیم آرام و بی شتاب راه می‌پیمود و هرجا به مرغزار و چراگاه پر علف میرسید اطراق میکرد. بدینسان لشکر تمام زمستان و تابستان را در راه بود و از پی خود همه‌جا لاشه‌های متلاشی پوست کننده اسبان و گاو و اجساد اسیرانی را که تاب مشقت عبور از ریگزارهای بی‌آب آسیای مرکزی را نیاورده بودند، بر جای میگذاشتند.

در فصل بهار چنگیزخان به مسکن اصلی خود واقع در کنار کرولن رسید و فرمان داد تا شادروان زردفام خاقانی او را در منزلگاهی که «بوکی — سوچقو» نام داشت، بپا دارند. آنگاه تمام خانان محتشم و سرکردگان برجسته سپاه را برای کنکاش فرا خواند و مجلس بزم با شکوهی که صحرا هرگز نظیر آنرا بخود ندیده بود، ترتیب داد. سه روز پس از این بزم قولان خاتون همسر جوان چنگیزخان در گذشت. در افواه شایع بود که برادران خاقان در این مرگ دست داشته‌اند... والعهدہ علی الراوی. حقیقت را که داند؟

سال بعد در تاقیقوئیل* (سال ۱۲۲۵ میلادی) چنگیزخان در یورت زادگاه خود ماند و همانجا «یاسای بزرگ» را منادی کرد که در آن به قوم مغول اندرز میداد از «طریق عقل و رفاه» متابعت کنند. خود «یاسا» نیز که حاوی مجموعه تعالیم و احکام چنگیزخان بود «طریق عقل و رفاه» نامیده شد.**

* تاقیقوئیل — سال مرغ. (مترجم)

** از این «یاسا» قطعات اندکی بیش نمانده است. (تبصره

مؤلف)

را به شکار میگذراند و بدین سبب آنها نزد چوچی مانده‌اند تا فرمان نهان خاقان اعظم را بانجام رسانند .

چغتای برای رتق و فتق اولوس خود به سمرقند بازگشت و چنگیزخان با دو پسر محبوب خود اوکتای و تولوی در آغاز سال ایت ئیل * (۱۲۲۶ میلادی) بعزم جنگ با تنگوتی‌ها لشکر برانگیخت و در منزلگاهی بنام « اونقون - تالان - خودون » فرود آمد . در آنجا شبی خوابی موحش دید و آنرا نشانه‌ای از نزدیکی مرگ تعبیر کرد . آنگاه کس فرستاد و دو پسر خود را که در موضع دیگری از اردو بسر میبردند نزد خود خواند .

سپیده‌دم روز بعد اوکتای و تولوی بیدار پدر شتافتند . خوان گسترده و پس از آنکه پسران از طعام سیر شدند چنگیزخان خطاب به کسان دیگری که در شادروان او بودند گفت :

— من باید با پسرانم نهان از دیگران کنکاش کنم . میل دارم در خلوت کامل درباب مهم امور خودمان با آنان سخن گویم . همه بیرون بروید .

وقتی خانان و کسان دیگر مجلس را ترک گفتند ، چنگیزخان هر دو پسر را در کنار خود نشاند و نخست در باب شیوه زندگی و امور مملکتداری اندرزهایی بآنان داد و سپس گفت :

— فرزندانم ، نصایح مرا خوب بخاطر بسپارید ! بدانید که بر خلاف انتظار من زمان آخرین لشکرکشی من فرا رسیده است . من بکمک سولده ، خدای جنگ و نگاهبان مغولان برای شما پسرانم قلمرویی چنان پهناور تسخیر کرده‌ام که از ناف آن بهر جانبی یکسال راه است . اینک آخرین وصیت مرا بشنوید : « همیشه دشمنان خود را نابود کنید و یاران خویش را بزرگ دارید . » برای این مقصود همواره باید وحدت عقیده داشته باشید و چون تن واحد عمل کنید . آنگاه زندگی بر شما آسان میشود و چرخ کارها بروفق مرادتان می‌گردد و از سلطنت حظ و لذت وافر می‌برید . همانگونه که پیش از این نیز فرمان داده بودم ، ولی عهد و جانشین من اوکتای است . پس از من او باید قآن اعظم خوانده شود و بر سریر خاقانی جلوس کند . سکان مملکت و حکومت قوم

* ایت ئیل - سال سگ . (مترجم)

مغول را با سطوت و صلابت بدست گیرید و پس از مرگ من هیچگاه از متابعت از احکام « یاساق » من سر نیچید و آنرا به روایات نادرست میامیزید . افسوس که اکنون دو پسر دیگرم چوچی و چغتای اینجا نیستند . افسوس ! مباد آنکه پس از من از اراده من سر باز زنند و راه ستیز در پیش گیرند و مملکت را در غبار تقار و آتش نفاق تباہ گردانند ! با آنکه همه کس مایل است در خانه خویش سر بر بالین مرگ نهد من برای آخرین یورش گام در راه میگذارم تا زندگی رزم آوری خود را با شایستگی به فرجام رسانم . اجازه رفتن میدهم .

چندی پس از این واقعه چنگیزخان با سپاه براه خود ادامه داد . سرکردگان قبایل و حکام بلاد سر راه یکی پس از دیگری باستقبال میآمدند و اظهار اطاعت و انقیاد میکردند . یکی از حکام با طبله‌ای پر از مرواریدهای درشت بحضور خاقان رسید و گفت : « ما مطیع و منقادیم ! » ولی خاقان اعظم که نزدیکی مرگ را احساس میکرد به مرواریدها اعتنا نکرد و فرمان داد تا آنها را در دشت پیش لشکریان بریزند . جنگجویان مرواریدها را جمع کردند ، ولی بسیاری از آنها در خاک گم شد و بعدها مردم در آن محل به کاوش می پرداختند و مروارید مییافتند (۳۷) .

چنگیزخان با حالتی مهموم و مغموم میگفت :

— اکنون هر روز برای من گرانبها تر از طبله‌های مروارید است . پادشاه تنگوت ایلچپانی نزد چنگیزخان فرستاد . خاقان آنها را نپذیرفت و ایلچپان تنگوت به یلو چوت سای مشاور اعظم خاقان گفتند : — پادشاه ما بارها بضد خاقان اعظم طغیان کرده است و از پی آن هر بار مغولان بر کشور ما تاخته ، مردم ما را کشته و شهرهای ما را تاراج کرده‌اند . مقاومت ما هیچ سودی ندارد . ما آمده‌ایم تا به خدمت چنگیزخان در آییم ، ما استدعای صلح و عقد پیمان و سوگند مشترک داریم .

یلوچوت سای به ایلچپان پاسخ داد :

— خاقان اعظم بیمار است . پادشاه تنگوت باید صبر کند تا چنگیزخان بهبود یابد .

بیماری چنگیزخان روزبروز شدت مییافت و او که خود را در آستان مرگ میدید چنین فرمان داد :

— چون حیات مرا مهلت بسر رسید ممت مرا از همه کس نهان دارید. زاری و فغان برنیاورید تا دشمن خبر نشود و شاد و قویدل نگردد. ولی آنگاه که پادشاه تنگوت و تنگوتیان از دروازه قلعه با تحف و هدایا بدر آیند بر آنان بتازید و خونشان بریزید! (۳۸)

خاقان اعظم روی نه طاقه نمود سفید چند لا خوابیده بود. سرش بربالشی از چرم ساغری که خاص روی زین بود، قرار داشت و پاهایش را پوستین سمور تیره رنگ می پوشانید. قامتی بلند و لاغر داشت و اینک بدنش بغایت سنگین بنظرش میرسید. او که جهانی را بلرزه در آورده بود حالا جنباندن یا بلند کردن سر سنگین برایش دشوار بود.

به پهلو افتاده بود و با هر نفسی که برمیآورد آوای زیری بسان آواز موش بگوشش میرسید. دیری نمیتوانست بفهمد که این موش کجا نشسته است. سرانجام یقین کرد که آواز موش از سینه اش برمیخیزد و هرگاه نفس نکشد موش نیز خاموش میماند و این موش همان مرض اوست.

وقتی به پشت میغلطید روزن سقف شادروان را بالای سر خود میدید. روزی از خلال آن روزن پرواز گله‌ی لک لکها را در آسمان مشاهده کرده بود. آواز لک لکها که بسوی سرزمینهای نادیده و ناشناخته میشتافتند از دورادور بگوشش میرسید.

خاقان بیاد آورد که چگونه قصد داشت به «آخرین قلزم» روی زمین دست یابد، ولی در مرز هندوستان تاب گرمای سوزان را نیاورد و تمام بدنش از لکه‌های سرخی که سخت خارش میکرد، پوشیده شد. آنگاه سپاه خود را به دشتهای خنک مغولستان باز گرداند.

اکنون با تنی نزار و ناتوان در دره سرد تنگوت میان کوههای کبود قام که از شدت سرمای آن آب هر بامداد در جام یخ می بندد، در آستان مرگ افتاده است. قوت مزاجش هر دم رو بزوال میرود و طبیبان یا او را میفریبند و یا واقعاً از یافتن گیاهی که با خوردن آن بتواند بار دیگر برپشت اسب نشیند و در پهنه دشت از پی گوزنها یا قولانهای * زرد سرکش بتازد، عاجزند... قولانها؟ .. پس قولان

* قولان — اسب وحشی صحرائی را بزبان مغولی «قولان» می نامند. (مترجم)

خاتون، آن ماهروی سرکش کجاست؟ .. او هم دیگر در این جهان نیست! .. پس آن خردمند چینی راست میگفت که اکسیر حیات جاوید وجود ندارد! ..

خاقان که لبان خشکیده اش بزحمت می جنبید زمزمه کنان با خود گفت:

— آنروزها که من اقوام عدیده ساکن صحراهای کبود قام مغولستان را بزیر چنگ خود گرد می آوردم چنین رنج روانسوزی احساس نمی کردم... چه روزهای سختی بود، چنان سخت بود که تنگ اسبان ازهم می گسیخت و رکاب آهنین درهم میشکست... ولی حالا رنج من جانکاه است... پیران ما راست گفته اند که «سنگ را پوست و آدمی را حیات جاوید نیست! ..»

چنگیزخان را خوابی پریشان در ربود. آواز موش دمبدم شدیدتر میشد. پهلوها تیر میکشید و نفس قطع میشد.

وقتی خاقان چشم گشود یلوچوت سای چینی در پای بستر او بزانو نشسته بود. این مشاور خردمند که مانند چنگیزخان بلندبالا و لاغراندام بود، چشم از بیمار برنمیداشت. خاقان گفت:

— چه... کارهای خوب... و چه کارهای بد... یلوچوت سای گفت:

— دیلماج تو، محمود یلواج از دیار بخارا آمده است و میگوید آنجا...

خاقان با اشمئزاز دست تکان داد و مرد چینی خاموش شد. چنگیزخان با صدای ضعیف گفت:

— من میپرسم چه کارهای خوب... و چه کارهای بد... من در حیات خود کرده ام؟

یلوچوت سای بفکر فرو رفت. به مردی که زندگی را بدرود میگوید، چه پاسخی میتوان داد؟ از برابر نظرش ناگهان صدها صحنه پشت هم گذشت... دشتهای کبود قام و کوههای آسیا و در میان آنها رودخانه‌هایی که آب آنها از خون و اشک تیره رنگ بود... ویرانه‌های شهرها، باروهای سیاه دود گرفته که روی آنها پشته پشته جسدهای چاک چاک و لاشه‌های متورم پیران و کودکان و نوجوانان ریخته بود و از دورادور غریو گنگ مغولان که شهر را درهم میکوبیدند

بگوش میرسید... خروش آنان هنگام کشتار خلائق گریان فراموش نشدنی است. بانگ برمیکشیدند: «حکم یاساق است! فرمان خاقان است!»...

عفونت خفقان آور لاشه‌های گندزده، کسان معدودی را هم که از زخم شمشیر جان بدر برده بودند از میان ویرانه‌ها بیرون میکشید و بسوی باتلاقها و بیشه‌های اطراف میراند، ولی در آنجا نیز از خوف بازگشت مغولان و از دهشت حلقه کمند آنان که بردگی مرگبار در پی داشت، هر دم برخورد می‌لرزیدند... یلوچوت سای یکی از صحنه‌ها را با وضوح کامل در برابر خود مجسم میدید. در پای باروهای سمرقند ویران شتری لاغر و مفلوک به پشت افتاده و پاهای درازش روی شکمش جمع بود. چشمان هراسانش هنوز بارقه‌ای از حیات داشت. چند مرد که رخسارشان از فرط گرسنگی سیاه بود با دستهایی تا مرفق به خون آلوده یکدیگر را پس میزدند و دل و روده شتر را تکه‌تکه از درون شکم دریده حیوان بیرون میکشیدند و همانجا هول هول می‌بلعیدند... خاقان «جهانگشای» نیز که با پاهای دراز لاغر و دستهای خشکیده، خاموش بر بستر افتاده بود اینک بهمان شتر میماند و همان دهشت مرگ در چشمان نیمه‌گشوده‌اش موج میزد... وارثانش نیز بهمان ترتیب گرد جسدش حلقه زده بودند و یکدیگر را پس میزدند و میکوشیدند تکه‌های میراث خونین عظیم را از چنگ هم برابند...
خاقان پرسید:

— مگر تو... نمیتوانی... بیاد آوری؟ .. بگو!

یلوچوت سای به سخن آمد و گفت:

— تو در حیات خود کارهای بسیار کرده‌ای که هم سترگ است و هم لرزاننده و مخوف. بیان راستین سیره اعمال ترا تنها کسانی میتوانند که شرح جنگها، کردار و گفتار ترا در کتابی برشته تحریر در می‌آورند...

چنگیزخان گفت:

— فرمان میدهم... مردم دانا را... فرا خوانند... تا... شرح... جنگها... کردار... و گفتار ما را... برشته تحریر درآورند... یلوچوت سای گفت:

— این کار انجام خواهد شد*.

خاموشی کامل در شادروان حکمفرما بود. گاهگاه از هیمه‌ای که در اجاق میسوخت، صدای خشکی بگوش میرسید یا باد از روزن سقف بدرون میوزید و دود آبی رنگی را که از اجاق برمیخاست، برفراز خرمن‌آتش به پیچ و تاب و امیداشت.

چنگیزخان باز به سخن آمد و پرسید:

— نیکوترین... کاری که... من کرده‌ام... کدامست؟

یلوچوت سای برای تسلی خاطر بیمار در حال احتضار گفت:

— نیکوترین کار تو قوانین «یاساق» توست. اعقاب تو در

صورت متابعت از این قوانین ده هزار سال بر عالم حکومت خواهند کرد**.

چنگیزخان گفت:

— راست می‌گویی! آنگاه... آرامش... گورستان... برقرار

میگردد... گیاهان انبوه... بیابانهای لخت و عور را... می‌پوشانند...

و میان تپه‌های... گورگه... تنها... اسبان مغول...

خاقان پس از اندکی سکوت افزود:

— و قولان‌های... خودسر... چرا خواهند کرد...

چنگیزخان با چشمان بسته، بینی تیر کشیده و شقیقه‌های گود

رفته بی حرکت افتاده بود.

در این میان محمود یلواج، پزشک چینی و شمن بزرگ بی صدا

* پس از مرگ چنگیزخان تاریخهای رسمی چندی در شرح احوال

و اعمال و جنگ‌های چنگیزخان از روی روایات کسانی که خود در

وقایع شاهد عینی بودند، بزبانهای مغولی، چینی، تاتاری و پارسی

نگاشته شد. در تمام این تواریخ از چنگیزخان و ایلغارهای مغولان با

ستایش یاد میشود و کیفیت واقعی حوادث تحریف میگردد. تنها

ابن‌الاثیر وقایع‌نگار تازی آن‌دوران و چند تن دیگر از مورخین در

شرح وقایع آن دوران جانب حقیقت را نگاهداشته‌اند. (تبصره مؤلف)

** مغولان ۱۴۱ سال پس از مرگ چنگیزخان (سال مرگ او

۱۲۲۷ میلادی) یعنی در سال ۱۳۶۸ میلادی از چین رانده شدند و

۱۵۳ سال پس از مرگ او یعنی در سال ۱۳۸۰ میلادی در دشت

کولیکوو به نیروی سپاهیان روس درهم شکسته شدند. (تبصره مؤلف)

وارد شادروان شدند و در پایین پای خاقان بزانو درآمدند و بهمان ترتیب در انتظار ماندند تا او چشم بگشاید و به سخن آید. پس از اندکی خاقان چشم گشود و نگاهش به محمود یلواج دوخته شد و پرسید :
— پسر ... چغتای ... بر اولوس غرب ... چگونه حکومت میکند ؟

محمود یلواج خوش سیما و آراسته ، با ردای سرخ و دستار شیرفام دو دست بر طبله شکم سبیر نهاد و بسجده درآمد و گفت :
— پور دلیر تو چغتای خان و جمله بهادران مغول و تمام رعایای اولوس او در کرانه های سیحون و زرافشان برای سلامت تو بدرگاه خداوند متعال دعا میکنند و بقای ایام دولت و اقبال تو را مسئلت مینمایند .

چنگیزخان پرسید :

— پسر مهترم ... چوچی خان ... فرمانروای اقوام شمال ... چگونه حکومت میکند ؟

محمود یلواج چهره خود را با دست پوشاند . بموجب آداب و رسوم مغولان وقتی یکی از نزدیکان مرده بود و از او سخن بمیان میآمد برزبان راندن نام عادی او که معتقد بودند به «سایه مقدس» بدل شده است ، خلاف ادب بشمار میرفت و میبایست از او با کنایه و استعاره سخن گویند و الفاظ احترام آمیز جایگزین نام او سازند . بدین سبب محمود یلواج به مقدمه چینی پرداخت و گفت :

— نامزد فرمانروایی بر بلاد و اقوام شمال پس از وصول یرلیغ تو در این باب ، به اکابر اعیان اعلام داشت که در کار بسیج پیکاری بزرگ است ...

— ضد من ؟

— نه ، شهریار عظیم الشان ! نیزه ها بسوی غرب علیه بلغارها (ساکنین کرانه های شط ولگا — مترجم) ، قبچاقها ، سقسین ها و اوروس ها متوجه بود . ولی پیکار در نگرفت و سپاهیان به منازل خود باز گشتند . بلای ناگهانی عظیمی بسان صاعقه ای در آسمان صاف ، برهمگان فرود آمد !
— شرح بده !

— برای اعضای خاندان خان شکار بزرگی در دشت ترتیب داده بودند . پنج هزار سوار در شکارگاه ، گرازان و گرگان و چند پلنگ را

از درون نیزارها بیرون میراندند . پنج هزار سوار دیگر دورتر از آن موضع از پی گوزن ها و آهوان و اسبان وحشی میتاختند . شبانگاه پس از پایان شکار هنگامیکه خرمنهای آتش را افروختند و بساط بزم گسترده ، نوکران آنکس را که همواره از سهمگین ترین پیکارها بدون داشتن یک زخم تیر بازمیگشت ، نیافتند . دیری گشتند تا سر انجام او را دیدند . اما در چه حال ! او یکه و تنها بر خاک دشت افتاده بود ، هنوز جان در قالب بدن داشت و قطره های خون بر پیکرش نبود . اما یارای آن نداشت که سخنی بر زبان راند . تنها چشمانش آکنده از خشم سخن میگفتند ...

— آه ، او براستی ... کشته شد ...

— آری بهادری از عزیزترین کسان تو که با فتوحات جنگی نمایان باوج اشتهار رسیده بود کشته شد . تبهاران ناشناس تیره پشت او را خورد کردند .

چهره چنگیزخان درهم فرو رفت . پوستین سمور را در چنگ فشرد و با آوایی ضعیف گفت :

— اوتچکین شتاب کرد ... بهادر بزرگ و سپهدار جنگ آزموده از جهان رخت بر بست ... هیچکس نمیتواند جای او را پر کند ! اکنون ... فرمانروای خوارزم ... کیست ؟

— نوه نوجوان تو باتوخان زیر سرپرستی مام خردمندش بر خوارزم فرمان میراند . مام او نوکران را فرا خواند و باتفاق فرزند بر سر تپه گورگه رفت . باتوخان که بر اسب کردند جنگی پدر سوار بود ، آنجا خطاب به نوکران بانگ برآورد : « بهادران و فاتحان جهات اربعه عالم گوش فرا دارید ! شمشیرهای شمارا زنگار گرفته است ! آنها را بر سنگ سیاه بسایید ! من شمارا بسوی غرب می برم و از شط کبیر ایتیل میگذرانم . ما چون صاعقه بر سر زمین اقوام جبون فرود میآییم و بر آنها می تازیم و من دامنه قلمرونیای خود چنگیزخان را باخرین مرزهای عالم میکشانم ... اینک سوگند یاد میکنم که قاتلان تبهار پدوم را بچنگ آرم و زنده زنده در دیگ بجوشانم ! »

چنگیزخان با چهره ای تیره و مهیب و دیدگانی در حال گردش ، تن خود را روی آرنج بلند کرد و نفس زنان بریده بریده گفت :

— جوانی چه نعمت بزرگی است ... حتی هنگامی هم که یوغ

بر گردن است * ... فتح و ظفر را در پیش نمایان می‌بیند ... اما باتو هنوز کودک است ... خطاهای بسیار از او سر خواهد زد ... او را هم خواهند کشت! یاسا میفرماییم ... وفادارترین نوکران من ... پلنگ چنگ جویده ... سوبوتای بهادر محتاط ... همواره در کنار باتو ... و مشاور دائم او باشد ... او از باتو حراست میکند و فن جنگ باو میآموزد ... باتو فتوحات مرا ادامه خواهد داد ... و چنگ مغول را ... بر سراسر گیتی چیره خواهد ساخت ...

چنگیزخان به پهلو در افتاد . چشم چپش جمع شد و چشم راستش چون کاسه مشعل فروزان با نگاهی شوم به حاضران مینگریست . همه سرها را بزیر افکندند و دیری خاموش ماندند .

ناگهان در این خاموشی ، اسبی که جلوی شادروان ایستاده بود شیهه کشید . همه بر خود لرزیدند و به خاقان نگریستند . چشم راست او از فروغ افتاده و چراغ عمرش تاریک شده بود .

چنگیزخان از دیر باز تابوت با خود حمل میکرد . تابوت او کنده‌ای از چوب بلوط بود که درون آنرا خالی کرده با ورق زر پوشانده بودند . شبانگاه پسران پنهان از انظار دیگران تابوت را درمیان شادروان زردفام قرار دادند و نعش چنگیزخان را با لباس وزره جنگی در آن نهادند . دستهایش روی سینه بود و قبضه شمشیر تیز را میفشرد . کلاهخود آبنوسی او که از فولاد سیاه ریخته شده بود بر رخسار پریده رنگ عبوش سایه میانداخت و پلک‌هایش بسته بود . در دو طرف تابوت ، یک کمان و چند چوبه تیر ، یک خنجر ، سنگ آتش زنه و یک ساتگین زرین قرار داشت .

سرکردگان سپاه بموجب فرمان خاقان مرگ او را نهان داشتند و محاصره پایتخت تنگنوت را ادامه دادند . چون تنگنوت ها با هدایا و تحف فراوان بامید صلح از شهر در آمدند ، مغولان بر آنها تاختند و همه را ازدم شمشیر گذراندند و سپس به شهر ریختند و آنرا با خاک یکسان کردند .

آنگاه مغولان تابوت چنگیزخان را در نمد پیچیدند و بر ارابه دوچرخه‌ای که به دوازده گاو نر بسته بود ، نهادند و راه بازگشت در پیش گرفتند . بهادران تا زمانیکه به یورت اصلی نرسیده بودند ، برای پیشگیری پخش پیش از موقع خبر مرگ فرمانروای اقوام و ملل ، هر آفریده‌ای را در راه میدیدند -- اعم از انسان و حیوان ، میکشند و به میرندگان میگفتند :

— به عالم ماوراء ابرها بشتابید ! آنجا در خدمت به فرمانروای مقدس ما جهد ورزید !

وقتی مراسم سوگواری همگانی برگزار میشد سپهدار جبه‌نویان ، بهادر نامدار چنگیزخان ، فاتح جنگ با مرکیت‌ها ، چینی‌ها ، قباچاقان ، ایرانیان ، گرجیان ، آلان‌ها و روس‌ها بانگ برآورد :

— روزی « بانی عظمت دولت ما » در کوه بورخان — خلدون به شکار مشغول بود . در دامنه کوه ، در مکانی خلوت و خاموش درختی کهنسال دید . برای رفع خستگی در سایه آن غنود . « فقید » را آرامش غریب آن مکان و زیبایی آن درخت سدر که قامتی موزون داشت و از بلندی سر به ابر می‌سایید ، بسیار خوش آمد . آنگاه من این سخنان را از او شنیدم : « این مکان برای چراگه گوزن وحشی نیکو و برای آرامش آخرین ، جایگاه شایسته ایست . این درخت را بخاطر بسپارید » . سرداران خاقان برای انجام دادن فرمان بسوی آن کوه شتافتند و مکانی را که سدر تناور در آن رویده بود یافتند و تابوت چنگیزخان را در پای آن بخاک سپردند .

رفته رفته در پیرامون گور چندان درخت روید و چنان جنگلی انبوه پدید آمد که گذار از آن و یافتن گور محال گردید و بعد ها حتی نگاهبانان پیر آن قرقگاه نیز راه برآن نمی بردند . (۳۹)

* چنگیزخان در جوانی سه سال در چنگ یکی از اقوام دشمن اسیر بود و یوغ سنگین بردگی برگردیده میکشید . (تبصره مؤلف)



www.adabestanekave.com

فرجام

فصل اول

مغولان از اینجا گذشته‌اند

شما، ای کوه‌های، سر سپید! دیدید که من چسان برده کافران شدم؟ دیدید چسان دست بسته می‌رفتم و ضربات تازیانه بر سرم فرود می‌آمد؟ آه و اشک من در دل مردمان اثر ندارد، اما شما کوهها را بلرزه می‌آورد. (ترانه‌ای از یک برده خیره‌ای)

در شاهراه بزرگی که از رود جیحون بسوی خاور میرفت و کاروان‌ها طی قرن‌ها با امتعه گرانبها از آن می‌گذشتند، پس از ایلغار مغولان آمد و شد یکباره قطع شد. چای خانه‌ها و منزلگاههای سر راه که

جنگجویان در و تخته آنها را برای افروختن آتش بکار برده بودند، خالی مانده بودند و منظره‌ای غم‌انگیز داشتند. باغ‌ها از بی‌آبی پژمرده بودند، زیرا کسی نبود که نهرها را لارویی کند و آب بآنها بیاندازد. سوار جوانی با چهره عبوس و گرفته و در جامه اجنبی یکه و تنها از راه خاک‌آلود می‌گذشت. عبور او از این راه که در سراسر آن همه جا استخوان‌های انسانی بازمانده‌ی خوراک شغالان ریخته بود، عجیب و غیرعادی می‌نمود. اسب تازی کهر لاغر میان او با آهنگی یکنواخت سم بر خاک میکوبید و سوار گاهگاه با صفیری آنرا برفتن ترغیب میکرد.

رهنورد جوان آه میکشید و با خود میگفت:

— چه بیابان بی جانی! نه انسانی، نه شتری و نه سگی! در تمام روز تنها دو گرگ، پنداری فرمانروای این وادی خاموش شبیه به گورستان بی‌پایانند، سلانه سلانه از عرض راه گذشتند. اگر کار بر همین منوال بگذرد، دیری نمی‌پاید که اسب راهوار من همراه صاحبش برای ابد در جوار این جمجمه‌های سفید که اثر ضربت تیغ مهیب مغولان را بر خود دارند، بخاک می‌افتد.

در کف جاده در برابر سوار توده جنبنده سیاهی نمودار شد که بنظر بس عجیب مینمود. اسب، خرنشی کشید و گوشهای خود را تیز کرد. سوار نزدیکتر شد. چند کرکس درشت بدهیبت درمیان جاده خاک‌آلود که آفتاب با پرتویی خیره‌کننده بر آن می‌تابید، تنگ هم بر سر طعمه نشسته بودند.

سوار صفیر کشید و کرکس‌ها با بال‌های پهن خود لخت از جا پریدند و اندکی دورتر روی تپه‌های مجاور نشستند. در فاصله میان رد دو چرخ ارابه‌هایی که معلوم بود تازه از آنجا گذشته‌اند، دخترکی خردسال با جامه ترکمنی پاره پاره بحال عجیبی بر خاک افتاده بود. کرکس‌ها صورتش را که آثاری از خطوط ظریف در آن دیده میشد، مسخ کرده بودند.

سوار با خود گفت: — اینهم کار مغولان است! کودکان را میگیرند و بدون پرستاری مدتی نگاه میدارند و پس از آنکه حظ بردند و سیر شدند در راه رها میکنند...

این بگفت و تازیانه‌ای بر اسب نواخت و بتاخت دور شد. سوار در سرپیچ راه به گروهی از مغولان رسید. دو ارابه با چرخ‌های بلند پر سر و صدا، مملو از اسباب و اثاثیه غارت‌شده، آهسته در جلو میرفتند. روی بارهای هر ارابه یک زن مغول با کلاهی مردانه از پوست روباه و پوستینی از پوست گوسفند سوار بود و گاوهای ارابه را که در میان گرد و غبار غلیظ از روی لاقیدی گام برمیداشتند، با بانگی یکنواخت هی میکرد.

از پی ارابه‌ها سه مرد اسیر نیمه‌برهنه، نزار و ناتوان، با دستهای به پشت بسته و زنی که از شدت ضعف تلوتلو میخورد، لنگان لنگان میرفتند. سگ بزرگ پشمالویی با زبان بیرون‌آمده پشت سر آنها روان بود. مغول بچه‌ی هفت - هشت ساله‌ای با دو رشته گیسو بالای گوشها، بسان چوپانی که گاوهای تنبل را هی کند، اسیران را به پیش میراند و ترکه‌ای را که در دست داشت بنوبت بر تن آنها می‌نواخت و پی در پی نهیب میزد:

— هی، هی! راه برو، حیوان کریه!

مغول بچه لباده نخی بلندی با دامن به کمر زده که از تن بزرگسالان کنده بودند، پوشیده بود و موزه‌های گشادی پیا داشت که برای آنکه از پاهایش بیرون نیاید، ساق‌های آنها زیر زانو تسمه پیچ کرده بود. از کاری که باو سپرده بودند بر خود می‌بالید و بویژه زن را که فقط بزور طنابی که سر آن به ارابه بسته بود، راه میرفت، پیش میراند. از خلال شکاف‌هایی که بر جامه زرد رنگ زن بود، پوست پشت لاغر استخوانی او و داغ‌های سرخ تازیانه دیده میشد. زن زار میزد و میگفت:

— مرا رها کنید! من همین حالا باز میگردم! دخترکم خدیجه آنجا ماند... من خودم او را می‌کشانم و میآورم! ..

مغول پیری که بر اسب ابلق سوار بود از میان گرد و غبار پیش آمد و بانگ زد:

— دیگر دختر را میخواهی چه کنی؟ خودت بزور طناب میآیی و آنوقت میخواهی کره واماندهات را هم با خود بکشی و بیاوری! ..

پیر تازیانه‌ای بر زن زد، زن به پیش جهید و بخاک افتاد. طناب کشیده شد و زن اسیر را بدنبال کشید. زن مغولی که روی ارابه سوار بود خطاب به پیر فریاد زد:

— پیرمسگ چرا حرص میزنی؟ باز اگر میش لنگ بود میتوانستم آنها روی زانو بنشانم. هرچه باشد میش گوشت و پوست دارد. ولی از این حیوان چه سودی عاید ما میشود؟ دخترش سقط شد و خودش از پا درآمد. ما تا خانه خود در کرانه‌های کرولن چه راه درازی در پیش داریم! .. ولش کن!

پیرمرد با صدایی که از خشم گرفته بود گفت: — سقط نمیشود! جان سگ دارد! این وامانده و این سه جوان یل، همه به یورت ما خواهند رسید. همسایگان ما هرکدام بیست برده به خانه می‌برند، ما چرا نتوانیم چهار تا با خود ببریم؟ آهای، حیوان‌ها، به پیش! هی، هی!

مغول، زن را که بر خاک کشیده میشد با تازیانه زد. طناب پاره شد و زن اسیر در جاده بر جای ماند. ارابه‌ها به پیش میرفتند. پیرمرد اسب ابلق خود را نگاهداشت و از سوار جوان که نزدیک شده بود پرسید:

— زنده می‌ماند یا نه؟ او را از من بخر! ارزان میفروشم، دو دینار طلا...

سوار گفت: — این زن تا شب هم زنده نمی‌ماند! دو درهم مسین میدهم.

— بده! می‌ترسم زنده نماند! آنوقت همین دو درهم هم از دستم می‌رود... — سوار دو درهم مسین داد و مغول آنها در ساق موزه ریخت و چهار نعل رفت تا به بنه خود برسد.

سوار عنان پیچید و بی‌آنکه به عقب بنگرد راه دشت خشکیده را در پیش گرفت و شتابان دور شد...

رفته رفته در برابر او توده‌های سفیدرنگ ویرانه‌ها، تل عجیب آوارها، باروهای کهن سوراخ‌شده و چند سردر با عظمت نمودار گردید. کتیبه‌های عربی رنگارنگ هنوز روی آنها باقی بود. معماران در ساختمان این بناهای زیبا ذوق و هنر بسیار بکار برده بودند. بیش از آنها کارگران گمنام رنج کشیده و از خشت‌های پخته کاخ‌های مجلل و مساجد و مدارس باشکوه و گلدسته‌ها و مناره‌های موزون و شکیل پیاداشته بودند. مغولان تمام این بناها را باتش کشیدند و به تل ویرانه بدل ساختند.

سوار با خود میگفت: «اگر یک بسته اسپرس خشک و چند قرص نان می‌یافتیم، پس از یک روز راه به کوه‌های سبز و خرم می‌رسیدم و در آنجا مردمانی را میدیدم که میشد با آنها کنار خرمن آتش به گفتگوهای دوستانه پرداخت.

تل ویرانه‌ها نزدیک شد. زیر یک طاق بلند دروازه سنگینی چهارطاق باز بود. لت‌های دروازه آهن پوش و گل میخ‌های بزرگی با کلاهک‌های گرد و محدب - هریک باندازه یک بشقاب گود - بر آن کوبیده شده بود.

سوار باخود گفت: «دروازه‌آشنایی است! زمانی درویش حاجی رحیم، قوربان قیزیق روستایی و پسری بنام طغان از اینجا گذشته‌اند. طغان حالا مردی شده و رزم‌آور رشیدی است، ولی چون رهنوردان بی‌پناه اکنون در این بلده طیبه بخارا که در گذشته آنقدر آباد و پر نفوس بود، نه لقمه نانی می‌یابد و نه مأوایی که دمی در آن بیاساید».

در زیر طاقی تاریک دروازه از سم اسب آواز گنگی برمیخاست و در فضای آن می‌پیچید. روباهی در جلو به چشم خورد که جلد و چابک روی توده‌های زباله پرید و از نظر ناپدید شد.

اسب هنگام عبور از میان آوارهای شهر مرده و خاموش آهسته گام برمیداشت. سوار به میدان بزرگ شهر رسید... در گذشته پیرامون این محل تجمع پرغوغای اهالی شهر، بناهای با عظمتی برپا بود. ولی اینک میدان از زباله انباشته است و استخوان‌های اسبی در میان آن سپیدی میزند. غلیواژهای خرمایی رنگ در پهنه آسمان فیروزه‌فام یال گسترده و نرم در پروازند.

اسب در برابر پله‌های سنگی ایوان مسجد از حرکت باز ایستاد و گوشه‌ها را تیز کرد و خرنش کنان واپس رفت. کمی جلوتر قرآن بزرگی روی سکوی سنگی گشوده بود و باد اوراق باران خورده و چروکیده آنرا برهم میزد.

«چنگیزخان ریش قرمز فرمانروای ترشروی مغولان با اسب گلرنگ خود از این پله‌های سنگی بالا رفته بود. همینجا بود که به پیران بخارا فرمان داد سپاهیان طبق رخسار او را از طعام اشباع کنند. آنروز خرمن‌های آتش در میدان افروخته بود و ذبایح گوسفند را بر آنها کباب میکردند... هنوز داغ خرمن‌های آتش بر تخته سنگ‌ها نمایان است...»

طغان از اسب فرود آمد و قبای خود را گسترده و قرص‌نان خشکیده‌ای روی آن خرد کرد و اسب را پیش کشید و عنانش را آزاد کرد و خود روی پله نشست.

درپس توده سنگ‌ها چیزی تکان خورد. از پشت آوارها زنی نحیف و نزار سر برداشت. بدنش را جامه‌ای پاره و ریش‌ریش می‌پوشانید. زن نزدیک شد و بی‌آنکه چشمان حریص و سوزان خود را از خرده‌نان‌ها بردارد، دست دراز کرد.

طغان مشتی نان خشک در چنگ او ریخت. زن باتأنی و وقار خرده‌های نان را چون دانه‌های در گرانبها در مشت گرفت و کمی دورتر روی زانو نشست. تکه‌ای نان خشک به لبان آماس کرده خود برد، ولی هماندم بسرعت دست را پایین آورد و آنگاه خرده‌نان‌ها را روی تخته سنگ به چند سهم مساوی تقسیم کرد و ریزه‌هایی را که در کف دستش مانده بود لیسید و بانگ زد:

— آهای بچه روباه‌ها، آهای شکم برآمده‌ها، اینجا بیایید! نرسید! او مرد مهربانی است، خودی است!

از حفره سیاه میان تخته سنگ‌ها نخست یک کله و سپس سه کله ژولیده کودک نمودار شد. کودکان دستهای یکدیگر را گرفتند و از میان ویرانه‌ها با گام‌های آهسته به زن نزدیک شدند. همه عریان و از تابش آفتاب سوخته بودند. بدن‌هایشان از لاغری به اسکلت‌های کوچک میماند و تنها شکم‌شان چون طبله‌ای برآمده بود.

از پی آنان دو کودک دیگر از درون حفره سیاه سرکشیدند و چون نمیتوانستند روی پا بایستند چهار دست و پا پیش خزیدند و کنار زن نشستند و دست‌ها را روی شکم‌های متورم خود گذاشتند.

چند کودک بسوی نان‌ها دست دراز کردند. زن روی دست آنها زد و خود بنوبت خرده‌نان‌ها را بدهان آنها گذاشت و آنگاه به سخن آمد و گفت:

— این مردمان مهیب پوستین پوش به شهر ریختند... با اسبان خرد جثه‌ی خود همه جا تاختند و هرچه یافتند ربودند... شوهرم را کشتند... او میخواست به حمایت از اهل بیت خود برخیزد... مغولان کودکانم را گرفتند و بردند... نمیدانم زنده‌اند یا مرده... چند سوار مرا به کمند کشیدند و برای اطفای هوس همگان به کنیزی نشانندند.

شبی پنهان از چشم دیگران گریختم و باین ویرانه‌ها رسیدم ... خانه‌ام را نیافتم و جز توده زباله‌ها چیزی بر جای ندیدم. در این مکان روزها مارمولک‌ها در جولانند و شب‌ها شغالان زوزه میکشند و هروله میزنند ... در حوالی شهر این کودکان یتیم را که مغولان رها کرده بودند، یافتیم. باهم زباله‌ها را می‌کاویم و با ساقه‌ها و ریشه‌های گیاهان قوت می‌گذرانیم ... اکنون این کودکان فرزندان من شده‌اند. یا باهم می‌میریم و یا جان بدر می‌بریم ...

طغان آخرین بازمانده نان خشک را به زن داد و خود عنان اسب را بدست گرفت و از شهر بیرون رفت.

طغان راه می‌پیمود و بسوی سمرقند پیش میرفت. در راه هیچ کاروانی ندید. گاه‌گاه تنی چند از روستاییان در کشتزارها بچشم می‌خوردند. یکی دو بار سواران مغول شتابان از کنار او گذشتند. روستاییانی که در کشتزارها کار میکردند بدیدن آنان چون برگ خزان به خاک میریختند و بدرون نهرها می‌خزیدند. وقتی ابر گرد و غبار از پی مغولان در پس تپه‌ها از نظر ناپدید میشد، برزگران هراسان به کشتزارها باز میگشتند و به شخم زمین می‌پرداختند.

www.adabestanekave.com

فصل دوم

شهر خروشان سمرقند کجاست ؟

طغان پس از چند روز راه روی تپه‌ای که از گور پوشیده بود، متوقف شد. در برابر او دره سبز رودخانه‌ای که آوار ویرانه‌های شهر پر آوازه پیشین سمرقند در طول کرانه‌های آن انباشته بود، نمایان بود. خانه‌ها با پشت بام‌های مسطح خود کنار هم چسبیده بودند، ولی در سراسر پایتخت پیشین ماوراءالنهر که تا همین چندی پیش دهها هزار صنعتگر چیره دست در آن کار میکردند، هیچ جنبشی دیده نمیشد. باروهای سوراخ سوراخ و از ریزش آب باران شیارشده بخش درونی شهر را در احاطه خود داشتند. قسمتی از بنای بلند دودزده

مسجدی که بامر محمد خوارزمشاه آخرین سلطان خوارزم ساخته شده بود و نیز دو برج استوانه‌ای شکل، در آنجا محفوظ مانده بود. گدای لنگی به طغان نزدیک شد و دست لاغر خود را از آستین جامه ژنده‌اش بیرون کشید و بسوی او دراز کرد و گفت :

— سوار نامدار، مرد بینوا را از کرم خود محروم مکن ! خدا در جنگ‌ها نگهدارت باشد و قلب شجاع تو را از تیر دشمن مصون دارد!

طغان پرسید : — پس شهر کجاست ؟ پایتخت باشکوه سلاطین و شاهان کجا رفت ؟ بازرگانان توانگر و بازارهای مملو از امتعه رنگارنگ کجا رفتند ؟ غوغای نشاطبخش چکش‌های کارگاهها چه شد ؟ — روی سخنش بیشتر با خودش بود تا با مرد فقیر .

فقیر گفت : — از آن دور و زمانه دیگر جز نام نمانده است ! آخر مغولان از اینجا گذشتند ! مگر آنها چیزی بر جای میگذارند ؟ تو می‌پرسی شهر کجا رفت ؟ سواران بیرحم جمعی از اهالی را کشتند، گروه دیگر را به صحراهای دور دست خود بردند. بقیه اهالی به کوهها گریختند و بسیاری از آنان همانجا مردند ...

طغان پرسید : — آنها که گریخته‌اند تا کی میخواهند سرگردان بمانند؟

مرد فقیر گفت : — در خارج شهر، در آن محل که از رودخانه بالاتر است، اهالی اندک اندک گرد می‌آیند و از گل و خاشاک برای خود کلبه می‌سازند. ولی همواره در هول و هراسند، زیرا مغولان هر آن ممکنست باز گردند و هر کس را خواسته باشند بگیرند و کمند بر گردنش بیاندازند و با خود ببرند ... خدا کرمت را عوض دهد و نگهدارت باشد!

طغان پرسید : — آن برج که در وسط شهر بر پاست، چه جایی است؟

فقیر گفت : — سوار خود را از این برج‌ها هرچه دورتر نگاهدار ! آنجا زندان است ! داروغه‌های مغول در این شهر مرده نیز زندان دایر کرده‌اند. جلادان مغول همانجا منزل دارند و سر محکومین را با دبوس درهم میکوبند. گوش کن تا برایت بگویم چگونه ...

طغان حرف فقیر را ناتمام گذاشت و از شیب تپه فرود آمد و

پس از عبور از میان ویرانه‌های شهر مرده به قلعه‌ای که دو برج کهن خاموش و عبوس از آن سر کشیده بودند، رسید. پای دیوار قلعه جمعی از خویشاوندان افسرده‌حال زندانیان روی زمین نشسته بودند. قراولان نیزه بدست جلوی دروازه قلعه پاس میدادند. چند اسب زین‌دار به تیرها بسته بودند و چرت میزدند.

یکی از قراولان بانگ زد: — سوار کجا میایی؟ برگرد!

طغان گفت: — من با امیر زندان کار دارم.

— مگر دلت برای زندان تنگ شده است؟

— اگر برادرم در زندان باشد، شاید.

قراول گفت: — در این زندان راهزنان بسیاری در بندند، اما زمان درازی در آن نمی‌پایند: آنها را به کنار خندق می‌برند و با دبوس ضربتی محکم بر فرقشان میکوبند. برو خندق را ببین شاید نعش برادرت آنجا باشد. نام او چه بود؟

— حاجی رحیم بغدادی درویش و کتاب نویس...

— هان، آن درویش گیسو شلال مجنون را می‌گویی؟ او هنوز در قیدحیات است! ما او را «دیوانه» صدا می‌کنیم. او سال‌ها باید در زندان بماند...

طغان پرسید: — «مادام العمر»؟

قراول گفت: — من خیلی با تو پرگویی کردم... اسبت را اینجا ببند و خودت بدرون قلعه برو، بگو می‌خواهم امیر زندان را ببینم. خانه او همانجاست. جلوی در خانه‌اش کوزه‌ای به قلاب آویخته است. فراموش نکن که دست کم شش درهم در کوزه بیاندازی. آنوقت امیر حرفت را خواهد شنید...

طغان اسب خود را بست و از دروازه قلعه گذشت. امیر زندان با قبای سرخ‌فام و موزه‌های سبزرنگ در کریاس خانه نشسته بود. آشپز نزار نیمه‌برهنه‌ای پای در زنجیر روی یک تخته تکه‌های گوشت گوسفند را برای کباب خورد میکرد. امیرزندان انتهای ریش سفید و ناخن‌ها و کف دستهایش را حنا بسته بود. امیر با عصای خیزران خود ضربه‌ای بر شانه آشپز زد و گفت:

— به گوشت فلفل بزن! تنبلی نکن! هان اینطور! رب انار یادت نرود!

طغان کوزه سفالینی به در خانه آویخته دید و ده درهم مسین در آن ریخت. امیر زندان با نگاهی عبوس به طغان خیره شد.

طغان گفت: — من سپاهی مسلمان و از لشکر سوبوتای بهادرم. با اجازه او به جستجوی خویشانم آمده‌ام. اینهم پایزه من است! — آنگاه لوحه چوبینی را که به قیطان آویخته و روی آن نوشته‌ای با تصویر یک پرندۀ نقش بود به امیر زندان داد.

امیر زندان پشت و روی پایزه را نگاهی کرد و آنرا به طغان باز گرداند و پرسید:

— چه حاجتی ترا باین جایگاه محکومین مطرود کشانده است؟

طغان گفت: — من در جستجوی یکی از خویشاوندان خود بنام درویش حاجی رحیم‌البغدادی هستم. چنین کسی در زندان هست؟ امیر زندان روی درهم کشید و گفت: — خداوند او را لعنت کند و همه ما و از جمله من و تو را از شکاکیت و کفر این مرد و از آشنایی با او مصون دارد!

طغان پرسید: — چرا او را بزندان افکنده‌اند؟ او مردی پارسی بود.

— زهی به این مرد پارسی! او را به حکم شیخ‌الاسلام بزرگ و اکابرائمه بگناه اهانت به قرآن مجید و گستاخی در کفر و الحاد به بند کشیده‌اند. او هیچگاه نام خداوند باریتعالی را بر زبان جاری نمیساخت. مرگ سزای او و آتش دوزخ جایگاه اوست! .. بهمانجا نیز رهپسار خواهد شد!

طغان فکری کرد و سپس گفت:

— تهمت‌های سنگینی باو زده‌اند، ولی با تمام این احوال شاید تو بمن اجازه دهی از شدت رنج او بکاهم؟

امیر زندان گفت: — سعی تو سودی ندارد! او را تنها به حکم محمود یلواج — وزیر اعظم فرمانروای مقتدر سر زمین ما، چغتای خان زنده گذاشته‌اند. مادامکه این درویش کتابی در شرح احوال و لشکرکشی‌ها و جنگ‌های چنگیزخان گیتی‌ستان تدوین نکند، او را رها نخواهند کرد.

طغان پرسید: — پس وقتی حاجی رحیم کتاب را پایان رساند، او را رها خواهند کرد؟

امیر زندان گفت: — زهی خیال باطل! حتی اگر از گناهان خویش نیز آموزش بطلبی او را تنها برای آن از زندان بدر میآورند که در میدان بزرگ شهر در برابر جماعت، زبان و دستش را قطع کنند. بهمین سبب این «دیوانه» اکنون دو سال است همچنان کتاب مینویسد و سی سال دیگر هم خواهد نوشت تا روز مرگ خود را هرچه بیشتر بتأخیر اندازد.

طغان گفت: — چون حاجی رحیم در حق من نیکویی‌های بسیار کرده و مرا خواندن و نوشتن به لسان عرب آموخته و وقتی از گرسنگی در آستان مرگ بودم مرا غذا داده است، حاضرم تنها دینار طلایی را که در کیسه دارم در راه امری که خدا را خوش میآید نثار کنم... —

آنگاه دینار طلا را نشان داد و گفت: — امیر بزرگوار بر مردی که به مرگ محکوم است رحمت‌آور و اجازه بده با حاجی رحیم دیدار کنم.

امیر زندان گفت: — چنین باد. دینار طلا را بمن ده و خود به سرای مجاور برو و هر قدر میخواهی از تماشای آن دیوانه لذت ببری.

طغان سکه طلا را در کف دست حنایی امیر زندان گذاشت و از دروازه سنگی بدرون رفت.

www.adabestanekave.com

فصل سوم

در قفس آهنین

در انتهای حیاطی تنگ و باریک، دریچه‌ای چهارگوش با شبکه‌ای از میله‌های آهنین بر دیوار سیاهی میزد. درون آن جسمی تیره رنگ در میان توده‌ای از کهنه پاره‌ها می‌جنبید.

زنی باریک اندام سراپا در شال سیاه بلند، که تا روی زمین کشیده میشد و خاص زنان طایفه کولی‌ان دوره‌گرد بود، جلوی قفس بدیوار چسبیده بود.

طغان آهسته نزدیک شد. زن سر برگرداند. خطوط آشنای چهره‌زن او را به شگفت آورد: همان سیمای گندمگون و همان چشمان شبرنگ متجسس، ولی بدون آن بی‌قیدی پیشین. زن با نگاهی خیره در چهره طغان تفرس کرد و روی برگرداند... تردیدی نماند— این همان بنت زنجیجه است!

طغان جلوتر رفت و بدرون قفس نگریست. بندی در آن بسختی میتوانست خمیده بنشیند. انبوه موهای مجعد قیرگون و چشمان آتشین و نافذش در تاریکی نمایان بود. با آنکه صورت حاجی رحیم از لاغری سخت دگرگون شده بود طغان هماندم او را شناخت. درویش سینه خیز خود را به میله‌های قفس رساند و صورت پرمویش را بآن چسباند و با صدای گرفته و خفه گفت:

— برادرکم، تو بموقع آمدی! طغان جان، جلوتر بیا و با آخرین آرزوهای من گوش دار. امامان کین‌توز میخواهند یا مرا در زندان پیوسانند و یا برای ارباب اهالی گوشه‌هایم را ببرند و بدنم را ریزریز کنند... ولی مگر آنها میتوانند اندیشه آزاد مرا نیست کنند و آتش کین‌سوزان مرا خاموش سازند. من هرچه را میخواستم نوشته‌ام، ولی آنها پس از خواندن اوراق من، هم این اوراق و هم خود مرا در آتش میسوزانند، زیرا من بر خلاف آنان، چنگیزخان ریش قرمز را نستوده و در مدح جباران مغول که خوارزم را به کمند اسارت کشیده در کشتار زنان و کودکان بیداد کرده‌اند، شعر و ترانه نسوده‌ام... من هر چه را که خود به چشم دیده‌ام بی‌پروا و از روی حقیقت نوشته‌ام... آنچه از دست من بر میآید بجا آوردم و اینک روز وداع آخرین رسیده است. مرا در زیر چنار کهن کنار رودخانه «سالار» دفن کنید... آموزگار من شیخ‌الرئیس ابوعلی ابن سینا، که بزرگترین خردمند زمان بود، هیچگاه از تکفیر امامان کین‌توز خشکمغز نهراسید... او بتمام اسرار کائنات واقف بود، ولی از یک راز خبر نداشت و آن راز رهایی از چنگ مرگ بود!...

طغان آهسته به سخن آمد و گفت:

— بیاد داری که وقتی من و تو در بیابان دستهایمان به طناب بسته و شمشیر قره‌خنجر — «سوار سیاهپوش» مخوف بالای سرمان بود، تو بمن چه می‌آموختی؟ مگر تو نبودی که در آنهنگام می‌گفتی: «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب دراز است. در ناامیدی بسی امیداست — پایان شب سیه سپید است!»... حالا من همان را بتو می‌گویم: «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب حتی هنوز آغاز نشده است!»

حاجی رحیم بسرعت تا نیمه از جای برخاست، گویی نیرویش

بازگشته بود. طغان با صدای آهسته در حالیکه میکوشید او را قانع کند به سخن ادامه داد و گفت:

— برادر ارشد من، گوش کن و هر چه میگویم بجای آر. من سه دانه حب سیاه بتو میدهم، آنها را بخور. آنگاه چون میت از جنبش باز میمانی و هیچ دردی احساس نمیکنی و در عالم خواب میبینی که در کوهها بر فراز دره‌ای در پروازی، نه‌رها از هر سو روانند و بوی گل‌ها فضا را عطرافشان کرده است... گله‌های اسپان سفید به چرا مشغولند و مرغان طلایی نغمه‌های دلکش سر میدهند... همانجا در عالم خواب بار دیگر دختری را که در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودی خواهی دید...

حاجی رحیم سخن طغان را قطع کرد و گفت: — سپس چشم می‌گشایم و باز میله‌های آهنین را بدن‌دان می‌گزم؟ نه، مرا به چنین خوابی نیاز نیست!

طغان گفت: — صبر کن و دنباله سختم را بشنو! تا تو به سیر در دره کوهستانی مشغولی و از فراموشی دلپذیر حظ می‌بری، من به زندانبانان تو خبر میدهم که تو مرده‌ای و نعش تو را باید بخاک سپرد. آنگاه زندانبانان در قفس را می‌گشایند و جسد تو را با قلاب بیرون میکشند. و به چاهی که اجساد کشتگان در آن پشته است، می‌افکنند... این حالت را هر اندازه هم که دردناک باشد تحمل کن، فریاد برنیاور و زاری مکن، والا سرت را با دبوس در هم میکوبند... تو در میان اجساد خواهی ماند. در نیمه‌های شب که شغالان برای جویدن پاهایت بانجا روی می‌آورند، من و سه سپاهی در کنار چاه خواهیم بود. ما ترا در پلاس می‌پیچیم و شتابان به خلوتگاهی در خارج شهر میرسانیم... آنجا بار دیگر جان و عقل به کالبدت باز میگردد. من ترا بر اسبی می‌نشانم و تو بدلخواه به غرب یا شرق میروی و در آنجا زندگی از سر میگیری... حاجی رحیم گفت: — آری، تو راست گفتی: شب هنوز آغاز نشده است!.. من برای عزیمت به دره چراگاه اسپان سفید آماده‌ام! آن حب‌های نجات‌بخش را زود بده. — حاجی رحیم دست سیاه و خشن خود را که به پنجه عقاب میماند دراز کرد.

طغان از درون کیسه‌ای رنگین سه دانه حب سیاه بیرون کشید و به حاجی رحیم داد. درویش هماندم آنها را بدهان ریخت و فرو بلعید.

اندکی بعد زمزمه آغاز کرد. سخنانش رفته رفته نامفهوم‌تر و صدایش ضعیف‌تر میشد. سرانجام سرش به دوار افتاد و به پهلو در غلبید... در این هنگام قراولی نیزه بدست به قفس نزدیک شد و گفت: — امیر فرمود بیش از این نزد تبهار مطرود نمانید. طغان گفت: — این بندی را دیگر به مراحم امیر سختگیر تو نیازی نیست: او مرده است!

قراول با بدگمانی نگاهی بدرون قفس انداخت و نیزه خود را دراز کرد و نوک آنرا به تن درویش که بی جنبش افتاده بود فرو برد و گفت:

— فریاد نمی‌کشد. هیچ جنبشی نمی‌کند. معلوم میشود برآستی مرده است!.. اکنون جسد این «دیوانه» را به چاه می‌افکنند... اگر میخواهید او را دفن کنید، هم امشب بشتابید. تا صبح سگان و شغالان جسدش را چنان میدرنند و می‌بلعند که استخوان‌هایش هم دیگر نصیب شما نخواهد شد... از سخای شما ممنونم! همه ما روزی باید بمیریم!..

www.adabestanekave.com

فصل چهارم

آخرین صفحه کتاب

خواننده سخت کوش و شکپا فرجام نیک کار آغاز شده را خواهد دید. (از کتاب حاجی رحیم)

طغان و بنت زکیجه در کنار هم از کوچه‌های خاموش و خلوت شهر ویران می‌گذشتند. طغان عنان اسب را بدست داشت و پیاده میرفت. صدای سم اسب در فضای میان دیوارهای خانه‌های متروک می‌پیچید. هر دوی آنها روزهای گذشته‌ی دور نوجوانی خود را که در گورگنج پر غوغا، در خانه میرزا یوسف پیر گذرانده بودند بیاد می‌آوردند. میرزا یوسف هنگام سرریز رود بهلاک رسیده بود.

طغان گفت: — بنت زکیجه، من تمام این سالهای دراز در بدری خود، همواره بفکر تو بودم!

بنت زنجیجه گفت: - اینک دوست ایام کودکی تو در برابر تو است... من نیز رخسندگی آن صاعقه را دیدم و غرش رعدی را که سراسر گیتی را بلرزه در آورد شنیدم... ولی آنجا که طوفان خشمگین درختان تناور بلوط و چنار را واژگون میسازد، گاه موش خرد جان بدر می برد - من جان بدر بردم!

- برای من حکایت کن که در این سالهای هولناک بر تو چه گذشت.

- سرگذشتم را بشنو. وقتی مغولان مرا در بخارا اسیر کردند و وا داشتند تا در برابر فرمانروای قهار آنان ترانه های حزین در فنای خوارزم بخوانم، خاقان را آواز من پسند آمد و فرمان داد تا مرا در جمع کنیزان رامشگر چینی نگاهدارند... از آن پس من نیز باتفاق آنان همه جا از بی این جبار آدمکش میرفتم. روزی چنگیزخان از درد چشم نالید و گفت بجای یک قرص ماه دو ماه می بیند و در شکارگاه یک غزال در نظرش سه غزال می نماید. می پنداشت که این ارواح شیریند که او را ببازی گرفته اند. شمن های مغول ورد میخواندند و در برابر او به رقص و پایکوبی می پرداختند، ولی هر چه می کردند نمیتوانستند ارواح شیرین را از او دور سازند. پزشکان میترسیدند او را لمس کنند و به چشمان مهیبش بنگرند. سر انجام کحال تازی پیری بنام زین الزمان به اردوگاه چنگیزخان آمد و بی پروا به درمان چشم جبار پرداخت. دیری نگذشت که چشم او شفا یافت. فرمانروای قهار شاد شد و از پزشک پرسید چه پاداشی میخواهد. پزشک پیر تقاضای گنج نکرد و فقط با انگشت - رامشگری از گروه کنیزگان را نشان داد. آن رامشگر من بودم! چنگیزخان مرا به پزشک بخشید. پیر تازی مرا باندرون خود برد. آنجا من در وصف جعد مشکین یک جوان و خال صورت او آواز برکشیدم. پزشک آواز را شنید و با کمر بند مرا زد. آنگاه من ترانه ای در وصف جنگجویی که خنده لبانش را ترک گفته بود، خواندم. پیر بار دیگر با تسمه چرمین بجان من افتاد. آنگاه از او گریختم. زنان طایفه دوره گرد کولیان آتش پرست که ما بدیده حقارت بانان مینگریم، مرا در سیاه چادرهای خود پناه دادند. من خود را بسان آنان در روپوش سیاه پوشاندم. هیچکس مرا تسلیم نکرد... ولی کحال پیر از بخت نامیمون خود نزد چنگیزخان مخوف رفت و از

دست من زبان به شکایت گشود و التماس کرد که سپاهیان او به جستجوی من بشتابند... فرمانروای مغول از این سخن چنان بخشم آمد که حاضران همه از ترس بخاک افتادند و روی خود را با دست پوشاندند. خاقان نهیب زد: «تو چگونه جرأت کردی هدیه مرا از چنگ رها سازی؟ چرا نتوانستی زن خود را به اطاعت از خود واداری؟ مردی که زن از او فرمان نبرد حق حیات در قلمرو من ندارد! بگیریدش!» دژخیمان بر سر پزشک پیر نگون بخت ریختند و همانجا سر سپید موی هوشمندش را از تن جدا کردند. «بش المصیر»*. از آن هنگام من در میان طایفه کولیان بسر میبرم. وقتی خبر یاسم که حاجی رحیم در زندان است، بدیدار او شتافتم و پیوسته برایش نان و جوز و انگور می بردم و در کار نوشتن باو یاری میکردم...

طغان گفت: - تو خود در خطر بودی و باو یاری میکردی؟ - آری من هر سه روز یکبار به زندان میرفتم و غذا برای او میبردم. همراه با نان چند ورق هم کاغذ سفید به حاجی رحیم میدادم و او اوراقی از خاطرات خود را که طی آن سه روز نوشته بود پنهانی بمن می سپرد. من اوراق را به چادر میبردم و از روی آنها نسخه دیگری مینوشتم و سپس آنها را به حاجی رحیم باز میگرداندم و سه روز بعد اوراق تازه ای در شرح هجوم مغولان به خوارزم، از او می گرفتم... باین ترتیب همزمان با کتابی که حاجی رحیم در قفس خود مینوشت، من نسخه دوم اوراق همان کتاب را که خود نوشته بودم، گرد میآوردم. شادباد روان میرزا یوسف که مرا نوشتن آموخت!..

طغان گفت: - تو کاری عظیم بانجام رساندی. اگر امامان کین توز اوراق کتاب حاجی رحیم را بسوزانند، نسخه ثانی آن نزد ما می ماند! نوادگان و نیبرگان ما کتاب حاجی رحیم را در شرح بیدادگری های چنگیزخان خواهند خواند.

در این هنگام آنها به کنار رود گل آلود تیزتازی رسیدند. سیاه چادرهای طایفه کولیان در آنجا برپا بود.

* از عبارات قرآن که در قصص عربی زیاد بکار میرود (تبصره مؤلف) (۴۰)

بنت زنکیجه زیر درخت چنار کهنی یک بسته اوراق کاغذ را روی یک تکه گلیم گذاشت. قرص رخشنده ماه که بر فراز خرابه‌های شهر سمرقند معلق بود، بر صفحات زردرنگی که داستان آواره‌ی از همه‌جا رانده با سطور موزون در آنها نوشته بود، نور میتابید.

بنت زنکیجه روی گلیم نشست و ضمن مرتب کردن اوراق، می‌گفت:

— حاجی رحیم در آن قفس سرد که هیچگاه گرم نمیشود، نیروی خود را بکلی از دست داد، ولی هیچگاه نومید نشد، تو گویی اندیشه‌های آتشینش باو حرارت می‌بخشیدند... در اینجا دیگر او بزحمت مینویسد... می‌بینی هنگام نگارش این سطور دستش چه لرزشی داشته است! بین حاجی رحیم در آخرین صفحه کتابش چه نوشته است...
بنت زنکیجه یکی از اوراق را برداشت و بخواندن آن پرداخت:

«... قلم‌کننده من آخرین سطور کتاب مرا در بیان چگونگی تاخت و تاز مغولان بر جلگه‌های شکوفان زادگاه ما پایان رسانید... مؤلف این کتاب قصد داشت باز هم مطالب بسیاری در احوال آن خوارزمیان بزدلی که همت نداشتند دل از جان بگیرند و به پیکار با جبار قهار — چنگیزخان خونخوار، تباه‌کننده نفوس بی‌گناه — برخیزند، برشته تحریر درآورد...»

... اگر تمام خوارزمیان عزم جزم میکردند و یکدل و جان تیغ خشم از نیام برمی‌کشیدند و بیدریغ از جان بر دشمنان وطن می‌تاختند، مغولان پرکبریا و فرمانروای ریش‌قرمز آنان شش ماه هم در خوارزم تاب نمی‌آوردند و برای ابد به صحراهای دوردست خویش می‌گریختند...

... مغولان بیش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند، بسبب نفاق، تسلیم‌پذیری و رعب دشمنان خویش، به پیروزی میرسیدند... جلال‌الدین دلیر نشان داد که چگونه میتوان با گروه کوچکی از سواران دست از جان شسته، اردوی مغولان را درهم شکست... ولی قلم از دست سرد و بیجان من میافتد... نیروی درویش سرگردان و آواره زوال می‌پذیرد، زمان میگذرد و روز مکافات فرا میرسد... و من میتوانم تنها این ابیات را از دیوان شاعر نقل کنم:

چون ابر بهارا و چو صوس خزان
زایام جوانی‌ام نماند ایچ نشان
من ماندم و ساربان، دگر محمل بست
در راه فتاد و گشت از دیده‌نهان*

... بر سبیل وداع با خواننده ناآشنای خویش می‌گویم «امامان متفرعن و عالم نمایان زهد فروش که باد کبر در غبغب میاندازند، بمن نسبت کفر میدهند! این کوردلی از کین‌توزی و بلاهت است!
کفرچو منی گزاف و آسان نبود
محکمر از ایمان من ایمان نبود**»

ایمان به پیروزی اندیشه‌ور در زنجیر بر دژخیم کوردل، ایمان به پیروزی رنجبر ستمکش بر ستمگر قهار، ایمان به پیروزی دانش بر جهل و ذروغ! .. من ایمان دارم که دوران بهتری فرا خواهد رسید و آنگاه حقیقت، آزادی و پرستاری از انسان وطن‌مارا بسر منزل نور و نیکبختی همگان میرساند! .. آروز خواهد رسید و این آرمان تحقق خواهد پذیرفت!

بنت زنکیجه انگشت باریک گندمگون خود را که سه حلقه سیمین بر آن بود بلب برد و ابروان کمانی خود را در هم کشید و بفکر فرو رفت و آنگاه اوراق را بدقت جمع کرد و در پارچه رنگینی پیچید. سپس چشمان سیاه فروزان خود را به طغان دوخت و آهسته گفت:
— حال من سه جوان دلیر از طایفه کولی‌ها را باینجا میخوانم... شما برای نجات حاجی رحیم بسوی چاه کشتگان میروید. شب دراز است و پایان شب سیه سپید است! ما اورا نجات خواهیم داد!

پایان ترجمه به فارسی: اکتبر سال ۱۹۷۱

* خسروانی (قرن دهم میلادی). (تبصره مؤلف): (مترجم اصل این رباعی را که بگفته مؤلف از ابو طاهر طیب بن محمد خسروانی، از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری است، نیافت و ناچار به ترجمه آن از روسی اکتفا کرد).
** ابو علی بن سینا. (تبصره مؤلف)

توضیح مترجم

مؤلف رمان تاریخی «چنگیزخان» تألیف کتاب خود را با اتکاء به مآخذ و منابع قدیمی معتبر فارسی در باره تاریخ خوارزمشاهیان و تاریخ مغول انجام داده گاهگاه به قسمتهایی از این متون استناد ورزیده و اینجا و آنجا ابیاتی از دیوان های شعرای فارسی زبان بکار برده است . باینجهت ترجمه فارسی کتاب مراجعه به اصل این متون و ابیات و نقل عین آنها را ایجاب میکرد .

در سر لوحه برخی از فصول یا در متن کتاب - ترجمه روسی آزاد عباراتی از متون قدیمه فارسی یا ابیات فارسی انجام گرفته ولی مؤلف تنها به ذکر عنوان کتاب مورد استناد یا اشاره به نام مؤلف آن بسنده کرده است . مترجم برای یافتن اصل فارسی این عبارات و ابیات به متون و دیوان های مربوطه مراجعه کرده و پس از کاوش بسیار آنها را یافته و جایگزین ترجمه روسی آنها کرده است .

در مواردی که مؤلف در نقل برخی از حوادث طریق اجمال پیموده و مترجم توضیح یا تدقیق آنها را برای خواننده فارسی زبان ضرور تشخیص داده است ، بخشهایی از متون منابع اصلی مورد استناد مؤلف را بصورت حواشی تکمیلی در پایان کتاب نقل کرده است .

در ترجمه فارسی کوشش شده است ضمن حفظ شیوه بیان مؤلف سبک مأنوس و رایج زبان فارسی در هر یک از ادوار مربوطه تا حدود معین منعکس گردد و مثلاً اصطلاحات و تعابیر خاص دوران پیش از تسلط مغول در دوران تسلط مغول بکار نرود و بالعکس . تا آنجا که مقدور بوده است از بکار بردن واژه ها ، اصطلاحات و تعابیر ویژه دوران جدید تکامل زبان فارسی پرهیز شده است . در برخی موارد که صحت اصطلاحات یا تعابیر نیاز به شواهد داشته است ، در حواشی از متون اصلی شاهد آورده شده است .

در دو سه مورد متن اصلی ابیات فارسی یا عین عبارات فارسی مورد استناد مؤلف یافت نشد و ناچار به ترجمه ی آنها اکتفا گردید و از ترجمه آزاد چند بیت نیز خودداری شد .
حواشی مؤلف با ذکر : « تبصره مؤلف » و حواشی مترجم با ذکر : « مترجم » و یا « م . م » در ذیل صفحات مربوطه مشخص گردیده و حواشی تکمیلی را مترجم با ذکر شماره آنها به پایان کتاب منتقل کرده است .

• • •

مآخذ عمده ای که در ترجمه از آنها استفاده شده است :

« تاریخ مغول » تألیف مرحوم عباس اقبال ؛

« تاریخ جهانگشای » تألیف علاءالدین عطا ملک جوینی با

حواشی و به تصحیح دانشمند فقید محمد قزوینی (در سه جلد)، چاپ مطبعه بریل در لیدن ؛

مجلدات « جامع التواریخ » تألیف رشیدالدین فضل اله، چاپ سن -

پطرבורگ ، سال ۱۸۶۱ و چاپ لیدن سال ۱۹۱۱ ؛

« تاریخ حبیب السیر » تألیف غیاث الدین خواندمیر ، چاپ

کتابخانه خیام ؛

« طبقات ناصری » ، تألیف سراج جوز جانی ؛

« تاریخ بیهقی » تألیف ابوالفضل بیهقی به تصحیح دکتر غنی و

دکتر فیاض ؛

« هرمزد نامه » نگارش ابراهیم پور داود ؛

ترجمه فارسی قرآن ؛

کلیات سعدی ؛

دیوان های اشعار فارسی که نام هر یک در حواشی مربوطه ذکر

شده است ؛

« فرهنگ فارسی » تألیف دانشمند فقید دکتر محمد معین ؛

دائرةالمعارف بزرگ روسی چاپ مسکو و منابع دیگر .

اکتبر سال ۱۹۷۱

۴- قوم تاتار - «از قدیم باز ایشان در جهان مشهور بوده و شعب بسیار از ایشان منشعب گشته ... بواسطه دولت چنگیزخان و اوروق او، چون ایشان مغولاند، دیگر اقوام اتراک مانند جلایر و ... تنگوت و غیر هم که هر یک را اسمی معین و لقبی مخصوص بوده جمله از روی تفاخر خود را مغول گویند با وجود آنکه در قدیم از این اسم استنکاف داشته‌اند» («جامع-التواریخ» رشید الدین فضل الله، طبع برزین بسال ۱۸۶۱ در پتربورگ، ص - ۶۱ - ۶۳). «اوروق» - واژه مغولی بمعنی طایفه، ایل، دودمان، خانوار. (ص - ۱۰۴)

۵- «نویان» یا «نویون» یا «نوین» (واژه مغولی) بمعنی امیر، سردار، شاهزاده. تغاچار نویان داماد چنگیزخان بود. (ص - ۱۰۹)

۶- «و چون قوم مرکیت مردمان با شورو شغب بودند و جنگ‌های بسیار با چنگیزخان کرده، یاساق فرمود که از ایشان کسی را زنده نگذارند و جمله را بکشند و اندکی که بماندند یا در شکم مادر بودند یا بعضی خویشان ایشان پنهان داشتند» («جامع التواریخ»، طبع برزین، جلد اول، ص - ۹۵). (ص - ۱۰۹)

۷- «و امیری دیگر از اقوام مرکیت طایر اورسون بوده که مقدم و سرور قوم ... مرکیت بود و یک نوبت ایل شده (مطیع شده - مترجم) و دختر خود قولان خاتون را به چنگیزخان داده و پسری کولکان نام از او در وجود آمده و حکایت قولان در تاریخ می‌آید» (همانجا، ص - ۹۴ - ۹۵). (ص - ۱۰۹)

۸- این عبارت ظاهراً باید به نقل از کتاب «طبقات ناصری» تألیف ابو عمر عثمان منهاج‌الدین سراج جوزجانی باشد (تاریخ تألیف ۶۵۸ هجری). خود مؤلف کتاب حاضر در فصل پنجم همین بخش عبارت دیگری از جوزجانی با ذکر نام او نقل کرده است. در «طبقات ناصری» پس از شرح تاریخ سلاطین غزنوی و شاهان غوریه و غیره فصلی هم در باره هجوم مغول و دوران تسلط آنان تا هلاکو آمده است و در آن از جمله گفته میشود:

حواشی تکمیلی

۱- «مقالات بقراط رومی» (هیپوکرات یونانی). عنوان این رساله «فصول بقراط» است: «کتابی است شامل هفت مقاله که در ضمن آن تعریف جمل طب و قوانین آن آمده و این مقالات حاوی همه مطالبی است که در کتب دیگر او نقل شده ... و جالینوس بر آن شرح نوشته است» (از «تعلیقات» دانشمند فقید محمد قزوینی در «چهار مقاله نظامی عروضی» به تصحیح مرحوم دکتر محمد معین. ص - ۳۷۵). (ص - ۹۸)

۲- «نوکر» واژه ترکی - مغولی است. در «جامع التواریخ» رشیدالدین فضل‌الله و در «تاریخ جهانگشای» جوینی این واژه بدو صورت «نوکر» و «نوکار» آمده و به معانی: خدمتکار، چاکر، دوست و مشاور بکار رفته است: «او را ... پایزه سر شیر داد و نایمتای و ترمتای را به نوکاری او معین گردانید» («تاریخ جهانگشای»). «تولوی خان اکثر اوقات ملازمت پدر می‌نمود و چنگیزخان در جمیع ابواب مشاورت مهمات و مصالح کلی و جزوی با او می‌بود و او را نوکار می‌گفته» («جامع التواریخ»، جلد دوم، ص - ۲۱۳، چاپ لیدن، سال ۱۹۱۱). (ص - ۱۰۰)

۳- عثمان‌خان که مؤلف از او نام می‌برد عثمان بن حسن آخرین بازمانده ایلگ‌خانیان از تیره‌ی ترکان چگلی است که بسال ۶۰۹ (و بقولی ۶۰۷) هجری بفرمان سلطان محمد بقتل رسید. در کتب مورخین ایرانی ایلگ‌خانیان را آل افراسیاب، خاقانیان و قراخانیان نیز نامیده‌اند. (ص - ۱۰۳)

« چنگیزخان بوقتی که در خراسان آمده بود مردی بود ... در غایت جلالت و زیرکی و عقل و دانایی و هیبت و قتال ... خصم شکن و دلیر و خونریز و خونخوار ». (ص - ۱۲۱)

۹- طورقاق (طرقاق) - محافظ خاص خاقان و سایر سلاطین مغول، نگهبان اردو. این واژه را مؤلف « تورگائود » بکار برده است. در « جامع التواریخ » و « تاریخ جهانگشای » و متون دیگر « تورقاق » و « طورقاق » و « طرقاق » آمده است: « شخصی در روز طوی (ضیافت، جشن) که جمله تورقاقان مست افتاده بودند کسه زرین از اردو بدزدید ... دیگر روز آن دزد قدح را بیاوردند و گفتند به چه سبب این گستاخی نمودی گفت تا پادشاه جهان قآن را تنبیهی باشد و بر طورقاقان اعتماد نفرماید » (جامع التواریخ، چاپ لیدن، جلد دوم، ص - ۷۷ - ۷۸). (ص - ۱۲۳)

۱۰- چون اسکندر مقدونی را پس از تسخیر مصر در سکه ها با دو شاخ بر کلاه خود تصویر کرده اند او را « ذوالقرنین » نامیده اند. (قرن یعنی شاخ). گروهی از سلاطین باستانی عرب را نیز بدین لقب نامیده اند. در قرآن نیز از « ذوالقرنین » یاد شده است ولی محققین بر آنند که مراد از « ذوالقرنین » در قرآن کوروش بنیادگذار سلسله هخامنشی است. (ص - ۱۲۴)

۱۱- سلطان محمد « از همدان متوجه بغداد شد چون به اسدآباد رسید هنگام فصل خریف بود ... و از تیرباران برف ... و از ... سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود ... زمهریر معاینه دیدند. مردم بسیار در زیر آن سپری شدند و از چهارپای، خود اثری نماند ... چون این ضعف و وهن بحال او راه یافت بضرورت پای از آن اندیشه باز کشید » (« تاریخ جهانگشای » جلد دوم، ص - ۹۸). (ص - ۱۲۴)

۱۲- اترار (به ضم اول) - شهری در ساحل شرقی رود سیحون. پیش از استیلای مغول آنرا فاریاب یا پاریاب مینامند. در سال ۱۲۱۹ میلادی این شهر بدست لشکریان چنگیزخان با خاک یکسان شد و

اهالی آن تقریباً همه به قتل رسیدند. بعدها شهر باز احیا شد ولی دیگر به جمعیت و آبادی پیشین نرسید. خرابه های این شهر اکنون در نزدیکی ایستگاه راه آهن تیمور در راه اورنبورگ - تاشکند واقع است. سه تن ایلچی که چنگیز نزد سلطان محمد فرستاد محمود خوارزمی یا یلواج، علی خواجه بخارایی و یوسف اتراری هستند (بنقل از « تاریخ مغول » تألیف عباس اقبال). (ص - ۱۲۵)

۱۳- مؤلف پدر چنگیزخان را « دای - سچن » نامیده است. ولی در متون و مآخذ فارسی پدر چنگیزخان را « یسوکای بهادر » نامیده اند: « چنگیزخان از پدر، کوچک باز مانده بود و دوشخص از خویشان او که ملازم پدرش یسوکای بهادر بودند از او برگشتند » (« جامع التواریخ » جلد اول، طبع برزین، ص - ۲۴۱). (ص - ۱۴۷)

۱۴- « از راه آیین و رسم مغول پسر خورد تر ... قائم مقام پدر باشد و یورت و خانه او بدانند » (« جامع التواریخ »، جلد دوم، ص - ۱۶، چاپ لیدن، سال ۱۹۱۱ میلادی). جای دیگر: « عادت مغول و ترک از قدیم باز آن بوده که چون در حیوة خود فرزندان بزرگ را مال و گله و رمه و تبع جدا کرده، میفرستد، آنچه باز می ماند فرزند کوچکین را می باشد و او را اوتچکین گویند یعنی فرزندی که بآتش و آتشدان خانه تعلق دارد - اشارت بانک که بنیاد خانه براوست. و در اصل اصطلاح ترک - اوت، آتش است و تیکین امیر و چون تیکین به لهجه مغول درست نمی آید، اوتچکین می گویند ». (همانجا، ص - ۲۱۳). (ص - ۱۵۱)

۱۵- چغان - « از این تنگوت امرای بسیار بوده اند، از آنجمله چغان نویان که چون پانزده ساله بود چنگیزخان او را آورده و برای فرزندی پرورده چنانکه او را پسر پنجم خوانده و هزاره بزرگ چنگیزخان او داشته ... او کتای قآن این چغان نویانرا برسر تمامت لشکرها که به سرحد ختای میبودند نصب فرمود و

حکومت ختای با آن منضم گردانید تا بعدی که شاهزادگان و امرا که در آن حدود نشسته بودند تمامت در حکم او بودند» («جامع التواریخ» رشیدی، جلد اول، طبع برزین، ص - (۱۵۷-۱۵۶) . (ص - ۱۵۵)

۱۶- چنگیزخان «پسران و... امرا را فرمود تا هر کس از اقوام خویش دوسه کس مرتب کنند و سرمایه و بالش زر و تفره دهند تا با این جماعت بولایات سلطان بروند و تجارت کنند... چون جماعت تجار به شهر اترار رسیدند امیر آن این اینال جق بود یکی از اقارب مادر سلطان، ترکان خاتون که لقب غایرخان یافته بود، و از جماعت بازرگانان هندویی بود که او را در ایام گذشته با او معرفی بودست، برعادت مألوف او را اینال جق میخوانده است... غایرخان بدین سبب متغیر میشدست و برخورد می پیچیده و نیز طمع در مال ایشان کرد. بدین سبب تمامت ایشان را موقوف کرد و باعلام احوال ایشان رسولی به عراق فرستاد، بحضرت سلطان و سلطان نیز بی تفکر به اباحت (مباح بودن) خون ایشان مثال داد و مال ایشان حلال پنداشت و ندانست که زندگی حرام خواهد شد» («تاریخ جهانگشای»، جلد اول، چاپ لیدن، ص - ۴۰-۴۱) . (ص - ۱۵۸)

۱۷- صاحب «تاریخ جهانگشای» عطا ملک جوینی که خود در دربار مغولان به کارهای دیوانی می پرداخت در این باره چنین میگوید: «و پسر او سلطان جلال الدین رای ها انکار مینمود و میگفت رای آنستکه چندانک ممکنست لشکرها درهم آوریم و پیش ایشان بازرویم و اگر سلطان را دل بر این قرار نمی گیرد، عزیمت عراق را بامضا رساند و لشکرها بمن دهد تا من بسرحد روم و با آن جماعت دستی برهم اندازم و سنگی و سبویی برهم زنیم... تا خویشان را بنزدیک خدا و خلق معذور کنیم... و اگر سعادات مساعدت نماید نشانه ملامت مردمان و بندگان باری نگردیم... و نگویند که چندین گاهست تا مال و خراج از ما

می ستانند و در وقت کار ما را در کام ناکامی می نهند. و بچند نوبت این معنی تکرار مینمود و اجازت پدر را انتظار واجب می شناخت و از خدمت او تخلف... نمی نمود. و سلطان محمد از استیلائی خوف و هراس، پاس بسخن او نمیکرد... و چنانک رسم بی دولتان باشد رای پیرانه پسر را بازیچه کودکان می شمرد.» («جهانگشای» جلد دوم، به تصحیح دانشمند فقید محمد قزوینی، ص - ۱۰۷-۱۰۸) . (ص - ۱۷۶)

۱۸- «سلطان... سمرقند را به صد و ده هزار مرد تخصیص فرمود: شصت هزار ترکان... و پنجاه هزار تازیک... و بیست عدد پیل تمام هیکل دیوشکل» («جهانگشای»، جلد اول، ص - ۹۱) . (ص - ۱۷۸)

۱۹- بخارا «از بلاد شرقی قبه اسلام است و در میان آن نواحی بمشابه مدینه السلام... و اشتقاق بخارا از بخار است که بلغت مغان مجمع علم باشد و این لفظ بلغت بت پرستان اویغور و ختای نزدیکست که معابد ایشان را که موضع بتان است بخار (معبد بهار - مترجم) گویند.» («جهانگشای»، جلد اول، ص - ۷۵-۷۶) . (ص - ۱۸۸)

۲۰- «کالف» - دانشمند فقید محمد قزوینی در یکی از حواشی خود بر «تاریخ جهانگشای» به نقل از «جهان نامه» از این شهر نام می برد: «در جهان نامه که کتابیست در معرفت بلدان مؤلف در سنه ۶۶۵ هجری... گوید (نسخه پاریس...): «جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد و خان... باشد، از کوههای تبت، و بر حدود بدخشان بگذرد. پس بحدود ختلان و وختش پنج آب دیگر بزرگ بدو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آبها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و به ترمذ آید، آنگاه به کالف... آنگاه به آمو تا بخوارزم رسد، آنگاه به بحیره جند و خوارزم ریزد» (تاریخ جهانگشای»، جلد دوم، حاشیه ص - ۱۰۸) . (ص - ۱۹۰)

۲۱- کلاویهو (تاریخ تولدش معلوم نیست سال مرگ ۱۴۱۲) - یکی از اشراف اسپانیا. او در سالهای ۱۴۰۳-۱۴۰۶ از جانب هانری سوم پادشاه کاستیل اسپانیا برسالت نزد امیر تیمور به سمرقند رفت. در راه از شهرهای طرابوزان، ارزروم، تبریز، تهران، مشهد، مرو و غیره گذشت. طی سه سال سفر هر روز مشهودات خود را بتفصیل مینوشت. سفرنامه او که نخستین بار در سال ۱۸۵۲ تحت عنوان «تاریخ سلطنت تیمور کبیر» انتشار یافت حاوی اطلاعات فراوان در باره وقایع قرن پانزدهم کشورهای آسیای نزدیک و میانه است. (دائرة المعارف بزرگ اتحاد شوروی) (ص - ۱۹۸)

۲۲- شعر از خواجه یحیی کرابی از امیران سر بداران است که در سالهای ۷۵۳-۷۵۹ هجری حکومت میکرد. کراب از بلوک بیهق سبزوار است. این شعر را خواجه یحیی کرابی در جواب دعوتی که طغاتیورخان از او کرده و او را بقبول اطاعت از خویش خوانده بود سروده است. (ص - ۲۲۱)

۲۳- «درین حالت امیر امام جلالالدین علی بن الحسن الرندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراء النهر بود... روی بامام عالم رکن الدین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود، طیب اله مرقدهما، آورد و گفت: مولا نا چه حالتست، این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب. مولا نا امامزاده گفت: خاموش باش، باد بی نیازی خداوند است که می وزد، سامان سخن گفتن نیست» («تاریخ جهانگشای»، جلد اول، ص - ۸۱). (ص - ۲۲۶)

۲۴- در متن روسی نوشته شده است: «موی سر آنانرا بصورت هلال ماه تراشیدند». عبارت متن از «تاریخ جهانگشای» است. جلد اول، ص - ۹۵. (موی از پیش سر حلق کردن یعنی کاکل را بصورت هلالی تراشیدن). (ص - ۲۳۰)

۲۵- دانوئی - این نام در «جامع التواریخ» رشیدی بهمین صورت آمده است ولی در «جهانگشای» جوینی - «دابوئی» نوشته

شده است: «از آنجا بناحیت دابوئی آمد از اعمال آمل و امرای مازندران خدمات تقدیم کردند» («جهانگشای»، جلد ۲، ص - ۱۱۵).

۲۶- تیمور ملک «بعد مدتی در لباس وزی متصوفه بجانب شام رفت. پس از یکچندی که فتنه ها آرامی گرفت... حب وطن و خانه او را به رجعت باعث گشت... و در قصبه ارس... چند سال ساکن شده و از احوال باخبر، بهروقت بجانب خجند میرفت... در راه بخدمت قدقان رسیده... مغولی که او را به تیر شکسته زخم کرده بود او را باز شناخته، از او زیادت سخنی می پرسیده، در ادای جواب، مراسم تعظیمی که بر گویندگان در حضرت پادشاهان واجب است تقدیم نمی رفته. از غضب تیری گشاد دادست، جواب تمامت تیرها که در آن مدت انداخته شدست... چون زخم بر مقتل آمد، از این خاکدان ناپایدار بدارالقرار انتقال کرد».

(«تاریخ جهانگشای»، جلد ۱، ص - ۷۳ - ۷۴). (ص - ۲۴۳)

۲۷- قارلوق (قرلق، قارلوق، قرلخ، خرلخ) - «قبیله ای بوده است از اتراک در شمال و شمال شرقی ماوراء النهر معروف به حسن صورت و طول قامت و تناسب خلقت» (دانشمند محمد قزوینی، حاشیه صفحه ۳۳۹ از جلد ۲ «تاریخ جهانگشای»). (ص - ۲۵۹)

۲۸- «لشکر مغول یاسا دادند تا هر سواری بر جنیبت تمثالی نصب کردند... چون لشکر سلطان در پس لشکر مغول صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است، خائف گشتند و مشورت کردند که بهزیمت روند و کوههای بسته... را پناه سازند. سلطان بدان رضا نداد و از فاسدات آرای ایشان امتناع نمود».

(«جهانگشای»، جلد ۲، ص - ۱۳۷ - ۱۳۸). (ص - ۲۶۰)

۲۹- «در اثنای آن، میان امین ملک و سیفالدین اغراق سبب اسبی منازعت افتاد. امینالدین ملک تازیانه برسر ملک اغراق زد.

سلطان آنرا باز خواستی فرمود که بر لشکر قنقلیان نیز اعتماد آن نداشت که ببازخواست تن در دهند. سیف‌الدین ملک آن روز توقف نمود تا چرن شب درآمد... روی برتافت و بکوههای کرمان و سیران شتافت» (همانجا، ص - ۱۳۸ - ۱۳۹). (ص - ۲۶۰)

۳۰ - سلطان جلال‌الدین «فرمود تا جنیبت در کشیدند، چون برآن سوار شد... جوشن از پشت باز انداخت و اسب را تازیانه زد، و از کنار آب تا رودخانه مقدار ده گز بود یازیدت که اسب در آب انداخت» («تاریخ جهانگشای»، جلد ۲، ص - ۱۴۱). (ص - ۲۶۳)

۳۱ - «چنگیزخان و تمامت مغولان از شگفت دست بردهان نهادند و چنگیزخان چون آن حالت مشاهده کرد روی به پسران آورد و گفت: از پدر پسر مثل او باید» («جهانگشای»، جلد ۲، ص - ۱۴۲). جای دیگر «چنگیزخان... از غایت تعجب دست بر دهان نهاد، با پسران می گفت: از پدر پسر چنین باید» (همانجا، جلد ۱، ص - ۱۰۷). (ص - ۲۶۴)

۳۲ - مضمون سه مصرع اول با متن روسی مطابقت دارد، ولی مضمون مصرع آخر در متن روسی چنین است: «تنها بزدلانند که از مردن بر شن سرخ می‌هراسند...» (ص - ۲۷۱)

۳۳ - در «تاریخ جهانگشای» این نام «خمار ترکی» ذکر شده است: «و در آن وقت خوارزم از سلاطین خالی بود. از اعیان لشکر، خمار ترکی بود از اقربای ترکان خاتون. بحکم نسبت قرابت، خمار را باتفاق باسم سلطان موسوم کردند و پادشاه نوروزی از او بر ساختند.»

(«جهانگشای»، جلد اول، ص - ۹۷ - ۹۸). (ص - ۲۸۹)

۳۴ - در متن روسی بجای روباه «دم بریده» - «روباه چنگ جویده» نوشته شده است. (ص - ۳۳۲)

۳۵ - در مأخذ اصلی از «بالتان» بنام «بامیان» یاد شده و در باره خود حادثه چنین آمده است: «این مواتوکان از بیسولون خاتون در وجود آمده بود... و چون چنگیزخان او را عظیم دوست میداشت اکثر اوقات ملازم بندگی او بودی و بوقت آنک چنگیزخان، پدرش چغتای را با چوچی و اوکتای به محاصره خوارزم فرستاده بود و خویشتن بحصار قلعه بامیان مشغول، این مواتوکان را از قلعه تیر زدند و نماند و چنگیزخان بدان سبب، عظیم گرفته خاطر گشت» («جامع التواریخ»، طبع ادگار بلوشه، ص - ۱۶۱). (ص - ۳۹۷)

۳۶ - این نام در «جهانگشای» - «ماو بالیغ» و در «جامع التواریخ» - «ماو قرغان» (به ضم ق) آمده است:

الف - لشکریان چنگیزخان «به بامیان رسیدند... ناگاه از شست قضا... تیرچرخ... از شهر بیرون آمد و بیک پسر چغتای رسید که محبوب‌ترین احفاد چنگیزخان بود. در استخلاص آن استعجال بیشتر نمودند و چون آنرا بگشاد یاسا داد که هر جانور که باشد، از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند و از یشان کس را اسیر نگیرند... و آنرا ماو بالیغ نام نهاد. فارسی آن دیه بد باشد. و تا این غایت هیچ آفریده در آنجا ساکن نشده است» («تاریخ جهانگشای»، جلد اول، ص - ۱۰۵).

ب - چنگیزخان «چون آن قلعه را بستد بکلی خراب کرد و اهل آنرا تمامت بکشت و ماو قرغان نام نهاد» («جامع التواریخ»، طبع ادگار بلوشه، ص - ۱۰۵ - ۱۰۶). «کورگان» که مؤلف از آن نام برده همان «قرغان» است که واژه مغولی - ترکی بمعنی دژ و در زبان روسی به معنی تپه است. «ماو» یعنی «بد». (ص - ۳۹۷)

۳۷ - غیاث‌الدین خواند میر صاحب «تاریخ حبیب‌السیر» همین واقعه را بنحو دیگر نقل میکند: «حاکم جورج ابواب اطاعت و اتقیاد مفتوح ساخته پیشکشهای لایق ارسال داشت از آنجمله، بیت:

زاجناس تنسقی یکی طبله پر
فرستاده بود از شب افروز در

— و چنگیزخان فرمود که این مرواریدها را بمردمی دهید که گوش ایشان سوراخ داشته باشد... بعضی از مغولان که گوش ایشان سوراخ نداشت فی الحال با کارد و جوالدوز گوشهای خود را سوراخ کردند و مروارید ستاندند، مع ذالک بسیاری از آن لالی فاضل آمد». (تاریخ حبیب السیر، جلد سوم، ص — ۴۶، چاپ بروخیم)

۳۸ — «چون خاطر چنگیزخان از این وصایا فارغ گشت گفت نظم:

چو مدت نماند حیات مرا
نهان داشت باید ممت مرا
نباید که از کس برآید خروش
همان به که باشد همه کس خموش
چو از شهر شیدرقوآید برون
مرا ورا هماندم بریزید خون
بر آرید از لشکر او دمار
که تا بر شما ملک گیرد قرار
بگفت این و دیده بهم برنهاد
توگفتی که چنگیزخان خود نژاد

(«تاریخ حبیب السیر»، جلد سوم، ص — ۴۷). «شیدرقو» همان پادشاه تنگوت است. مؤلف در این کتاب او را «بورخان» مینامد. (ص — ۴۲۰)

۳۹ — «و این واقعه (مرگ چنگیز — مترجم) در چهارم ماه رمضان سنه اربع عشرین و ستمائه (سال ۶۲۴ هجری — م.) موافق تنگوزئیل که همسال ولادت و همسال فوت پدر و همسال جلوسش بر تخت سلطنت بود اتفاق افتاد... شاهزادگان و امراء وصیت چنگیزخان را بجای آوردند و حاکم تنکت (تنگوت — م.) را با هرکس که همراه داشت بقتل رسانیدند و بعد از آن بطرف

اردو بازگشتند و چنگیزخان را در پای درختی که روزی در اثناء شکار جهت مقبره خود تعیین کرده بود مدفون ساختند و باندک فرصتی چندان درخت در آن موضع و نواحی آن پیدا شد که باد را از آنجا مجال گذار مجال نبوده، و قبر چنگیزخان از نظرها نهان شد، هیچ کس پی بدان سرزمین نبرد و ذلک تقدیرالعزیز العلیم». (تاریخ حبیب السیر، جلد سوم، ص — ۴۷). (ص — ۴۲۷)

۴۰ — در متن روسی بجای «بئس المصیر» گفته شده است: «چه فرجام هولناکی!». «بئس المصیر» هم تقریباً بهمین معنی است: «بد است آن فرجام، بد است آن جایگاه بازگشت». (ص — ۴۴۳)

بخش سوم
نبرد در کنار رود قرقیز

- فصل اول . لشکرکشی به دشت قباچاق ۱۰۲
فصل دوم . نبرد با قوم بی نام و نشان ۱۱۰

بخش چهارم
دشمن به مرز رسیده است

- فصل اول . سپاه مغول آماده هجوم است ۱۲۱
فصل دوم . ایلچیان فرمانروای سامان شرق ۱۲۴
فصل سوم . گفتگوی شبانه سلطان با ایلچی ۱۲۸
فصل چهارم . گفتار ایلچی در بیان احوال چنگیزخان ۱۳۱
فصل پنجم . خاقان اعظم خبر میشوند ۱۴۰
فصل ششم . شب بی آرام چنگیزخان ۱۴۳
فصل هفتم . در یورت قولان خاتون ۱۴۸
فصل هشتم . خاقان با انگشت می شمارد ۱۵۳
فصل نهم . کاروان سر به نیست شده ۱۵۶
فصل دهم . ایلچی را نمیکشند ، میانجی را بقتل نمیرسانند ۱۵۸
فصل یازدهم . خشم چنگیزخان ۱۶۰
فصل دوازدهم . شیوه نامه نگاری ۱۶۶

بخش پنجم
هجوم قوم ناشناس

- فصل اول . وای بحال کسانی که بدفاع از خان و مان برنخیزند ۱۷۳
فصل دوم . قوریان قیزیق جنگی سوار شد ۱۷۹
فصل سوم . جنگ آغاز شد ۱۸۶
فصل چهارم . پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده اوست ۱۹۰
فصل پنجم . تیمور ملک تسلیم ناپذیر ۱۹۵
فصل ششم . مغولان از ریگزارها میگذرند ۱۹۸
فصل هفتم . در بخارای محصور ۲۰۰
فصل هشتم . بخارا بی جنگ تسلیم شد ۲۰۶
فصل نهم . «خوشا دامن صحرای کرولن!» ۲۱۰

مندرجات

- پیشگفتار ۳
سلام بر خواننده ! ۱۱

کتاب اول

در خوارزم بزرگ آرامش برقرار است

بخش اول
در خرقه‌ی درویش

- فصل اول . شهباز زرین ۱۵
فصل دوم . در خیمه‌ی صحرانشین ۲۰
فصل سوم . چابکسوار صحرا ۲۴
فصل چهارم . قاضی عادل ۲۹
فصل پنجم . در کوی یار ۳۳
فصل ششم . واقعه نویس سلطان ۳۶

بخش دوم

خوارزمشاه نیرومند و هراس‌انگیز است

- فصل اول . بامداد در قصر سلطان ۴۶
فصل دوم . طبل نوبت در ستایش اسکندر کبیر ۵۳
فصل سوم . میر غضب ۵۸
فصل چهارم . سایه دوخته ۶۳
فصل پنجم . سخا ۶۶
فصل ششم . توطئه ملکه ترکان خاتون ۷۳
فصل هفتم . اسیر حرم ۷۹
فصل هشتم . «پیک غم» مژده‌رسان می‌گردد ۸۳
فصل نهم . در باغ ولیعهد مغضوب ۹۱

کتاب دوم در زیر تازیانه‌ی مغول

بخش اول

طوفان در خوارزم

- فصل اول. وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند! ۲۲۱
- فصل دوم. شیوخ سمرقند به شهر خود خیانت کردند ۲۲۷
- فصل سوم. خوارزمشاه هیچ جا روی آرامش نمی‌بیند ۲۳۱
- فصل چهارم. در جزیره بحر آبسکون ۲۳۷
- فصل پنجم. قوربان قیزیق عازم خانه شد ۲۴۳
- فصل ششم. قوربان در جستجوی عیال و اطفال ۲۴۸
- فصل هفتم. فرار ملکه ترکان خاتون ۲۵۲

بخش دوم

آخرین روزهای خوارزم بزرگ

- فصل اول. سلطان جلال الدین چنگیزخان را به آوردگاه می‌طلبند ۲۵۶
- فصل دوم. پیکار در کنار سند ۲۶۲
- فصل سوم. حاجی رحیم در شغل کاتب ۲۶۵
- فصل چهارم. سوار سیاهپوش ۲۷۰
- فصل پنجم. قصه گویی حاجی رحیم درویش ۲۷۶
- فصل ششم. ستیز سه پسر چنگیزخان بر سر گورگنج ۲۸۸
- فصل هفتم. قره‌خنجر در جستجوی پایان قصه ۲۹۲
- فصل هشتم. برای تصرف گورگنج نخست باید آنرا با خاک یکسان کرد ۲۹۹
- فصل نهم. قره‌خنجر در «برج فراموشخانه» ۳۰۲
- فصل دهم. حاجی رحیم در خدمت باتوخان خردسال ۳۱۱

بخش سوم

نبرد در کنار رود کالکا

- فصل اول. یاسای چنگیزخان ۳۱۶
- فصل دوم. پیام به خاقان اعظم ۳۱۸

- فصل سوم. در جستجوی آخرین دریا ۳۲۲
- فصل چهارم. در سرزمین آلان‌ها و قبچاقان ۳۲۴
- فصل پنجم. اردوی مغولان در کنار رود کالکا ۳۲۹
- فصل ششم. پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران ۳۳۳
- فصل هفتم. بیم و هراس در کیف ۳۴۰
- فصل هشتم. تدبیر جنگی سوبوتای بهادر ۳۵۵
- فصل نهم. مغولان در کرانه‌های دنپر ۳۵۸
- فصل دهم. یورش روسها و قبچاقان بر دشت ۳۶۲
- فصل یازدهم. دام تاتار ۳۶۷
- فصل دوازدهم. آماده شدن سوبوتای بهادر برای کارزار ۳۶۹
- فصل سیزدهم. آغاز کارزار ۳۷۵
- فصل چهاردهم. «کنون روز جنگ است و پیکار و خون...» ۳۸۰
- فصل پانزدهم. بزم تاتاران بر روی استخوان‌ها ۳۸۸

بخش چهارم مرگ چنگیزخان

- فصل اول. چنگیزخان فرمان بازگشت داد ۳۹۴
- فصل دوم. مکاتبه چنگیزخان با خردمند فقیر ۴۰۰
- فصل سوم. مرا فنا نا پذیر گردان ۴۰۴
- فصل چهارم. بازگشت مغولان به «یورت اصلی» ۴۱۴
- فصل پنجم. چنگیزخان بر آن شد که مرگ را در جنگ پذیرد ۴۱۷

فرجام

- فصل اول. مغولان از اینجا گذشته‌اند ۴۲۸
- فصل دوم. شهر خروشان سمرقند کجاست؟ ۴۳۴
- فصل سوم. در قفس آهنین ۴۳۸
- فصل چهارم. آخرین صفحه کتاب ۴۴۱
- توضیح مترجم ۴۴۶
- حواشی تکمیلی ۴۴۸

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید :

زوبوفسکی بولوار ۱۷ .
مسکو ، اتحاد شوروی

www.adabestanekave.com

Художник *В. Носков*
Художественный редактор *В. Пушкарёва*
Технический редактор *С. Степанян*